

نام کتاب : بهشت کوچک من

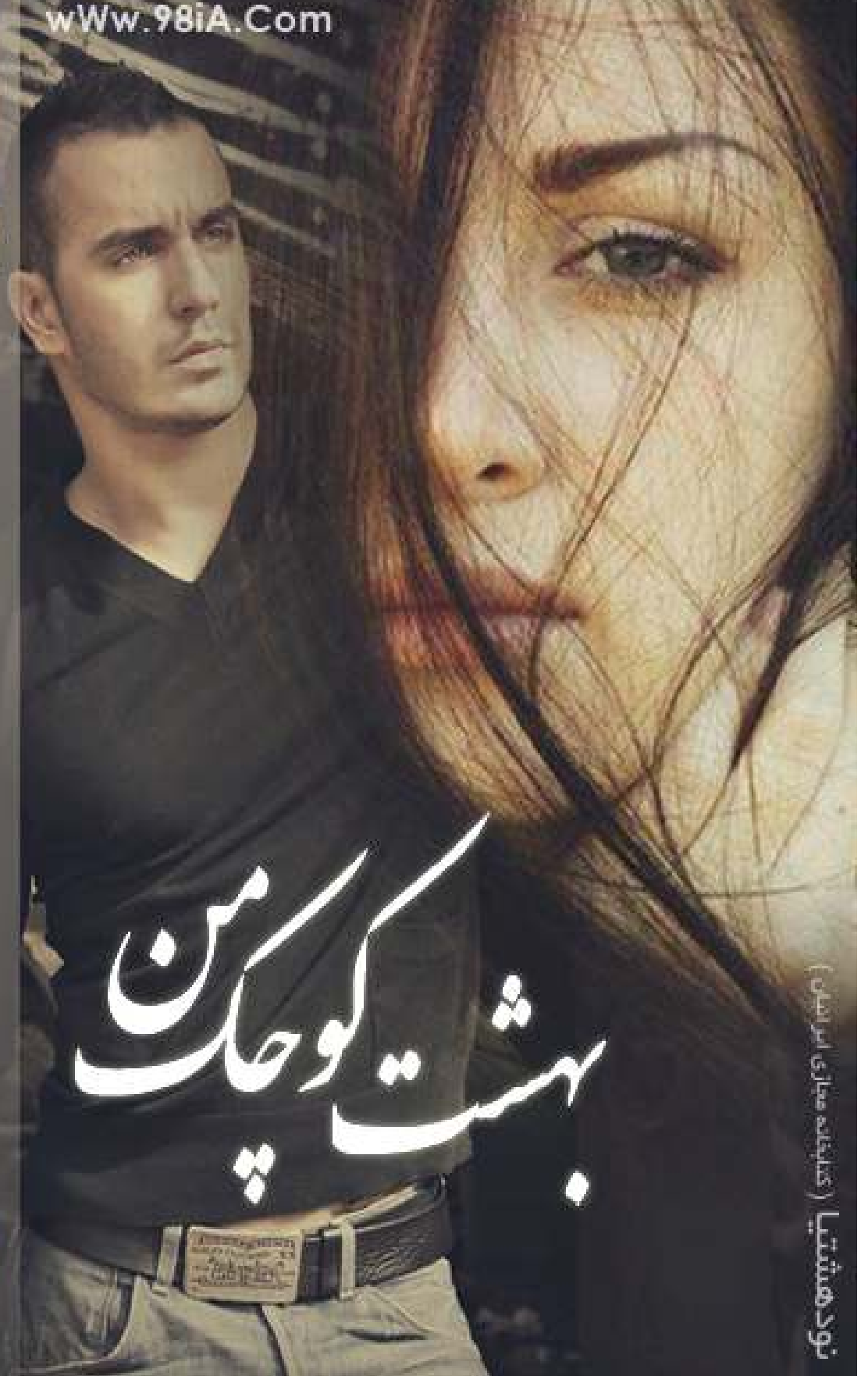
نویسنده : جوشی کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



www.98iA.Com



بهشت کوچک من

نویسنده: جوشی



نودهشتیا (کتابخانه معاری ایرانشهر)

- مامان، مامان؟

- بله؟ چی شده مریم جان؟ اوا خاک بر سرم چرا هنوز آماده نشدی مادر؟ حمید پایین منتظرته.

- الان می رم، صدات زدم که بگم موهام رو برام بیافی این طوری که دورمه کلافه ام می کنه.

همین طور که مادرم تند تند موهام رو می بافت یه دفعه صدای هق هقش هم بلند شد. با تعجب به طرفش برگشتم و با دیدن اشکاش که روی صورتش جاری بود دلم گرفت. بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

- مامان خوشگلم دوباره که شروع کردی. به قول خودت این کارا شگون نداره ها! مثلا من دارم می رم ماه عسل، سفر قندهار که نمی رم زود بر می گردم، در ضمن فکر نکنی من مثل بقیه ی دخترا بعد از ازدوایم می شینم توی خونه، ها! من وقتایی که حمید خونه نیست مدام ور دل خودتم عزیزم.

- وا خاک بر سرم یعنی چی دختر؟ می خوای بیای این جا قدمت سر چشمم ولی دیگه یه کاری نکن که شوهرت کلافه بشه. بینم نکنه از شوهرت بزنی به خاطر ما...

دیگه نذاشتم حرفش رو ادامه بده چون می دونستم اگه ولش کنم تا خود شب برام نصیحت داره برای همین به سرعت گفتم:

- آخ آخ مامان جان این حمید بیچاره داره تو کوچه زیر پاش علف سبز می شه من دیگه برم. قربونت برم مواظب خودتون باشید برای ما هم دعا کنید.

بعد از این که همراه حمید از زیر قرآن رد شدیم و با پدر و مادرم خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم و به سمت شمال حرکت کردیم. حمید پسر یکی از دوستان بابا بود که طی یک خواستگاری کاملا سنتی ما با هم آشنا شدیم و با هم ازدواج کردیم. عاشقش نبودم اما در کنارش آرامش داشتم و حالا که ازدواج کرده بودیم حس می کردم عشق به سراغم اومده. پسر آرومی بود و همیشه بهم احترام می داشت. می تونم در چند کلمه توصیفش کنم: «مهربون، اجتماعی و کمی شوخ» از لحاظ قیافه هم بد نبود نمی شه گفت خیلی زیبا بود اما خب از نظر من جذاب بود.

- مریم، یه چیزی بگم؟

- چی عزیزم؟ آره بگو.

- خب من می گم بیا دو روز شمال بمونیم بعد از اون جا بریم جنوب.

- چیی؟ حالت خوبه حمید؟ از شمال کشور پاشیم بریم جنوب کشور؟

- آره اتفاقا بهت قول می دم خیلی خوش می گذره، هان؟ موافقی؟

- نمی دونم آخه این طوری ممکنه خیلی سفرمون طول بکشه. تو که می دونی من ترم آخرم درسام سنگین شده حسابی، این طوری ممکنه عقب بمونم.

- خب جنوب که رفتیم دو روز بیشتر نمی مونیم در ضمن با هواپیما می ریم که ماشین رو هم با خودمون ببریم.

- نمی دونم. باشه حرفی نیست.

با این حرفم لبخند بزرگی روی صورتش نشست و ضبط ماشین رو روشن کرد و با آهنگ شادی که در حال پخش بود همخوانی کرد.

چشمام رو بستم و خدا رو به خاطر حضور حمید شکر کردم. وقتی خوشحال بود منم شاد بودم. حس می کردم چه قدر خوبه که در کنارم دارمش. خسته بودم برای همین قبل از این که به جاده ی چالوس برسیم خوابم برد. به محض این که خوابیدم صحنه های وحشتناکی رو در مقابلم دیدم. حمید با پیکری غرق در خون درون ماشین بود. به سمت ماشین دویدم اما قبل از این که بهش برسم ماشین با صدای خیلی بدی منفجر شد. با صدای حمید از خواب پریدم:

- مریم؟ مریم جان خانومی بیدار شو داری خواب می بینی.

نفس نفس می زدم. حس می کردم راه تنفسم بسته شده. حمید لیوان آبی رو جلوی دهنم گرفت و من لاجرعه سر کشیدم. با یاد آوری صحنه های دلخراش خوابم تنم می لرزید. چهره ی حمید نگران بود و ازم می خواست آرام باشم. بعد از چند دقیقه که از ماشین پیاده شدم و در هوای آزاد قدم زدم بهتر شدم.

جایی که ایستاده بودیم جای با صفایی بود. حمید بهم پیشنهاد کرد برای این که هم حال من بهتر بشه هم اون کمی خستگی در کنه چند دقیقه ای رو اون جا بمونیم. زیر اندازی پهن کردیم و بعد از خوردن چایی و تنقلاتی که با خودم برده بودم حمید گفت:

- مریم پاشو یه کم عکس بگیریم این جا خیلی باصفاست.

- حالا چه عجله ایه بذار وقتی رسیدیم رامسر.

- ای بابا مریم تو که این قدر بی حال نبودی. پاشو دیگه دختر، من همسفر بی ذوق نمی خواما.

به سمت اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد تا بلند شم. تا خواستم دستش رو بگیرم صحنه ای که تو خواب دیدم جلوی چشمام ظاهر شد. نمی فهمیدم این چه خوابی بود که من باید روز ماه عسلم ببینم. بعد از این که چند تا عکس گرفتیم دوباره راه افتادیم. چند کیلومتر به چالوس مونده بود که گوشی حمید زنگ خورد. تلفن رو جواب داد و در حال صحبت با مادرم بود و همچنان با سرعت زیاد رانندگی می کرد. تلفن رو به سمت من گرفت و گفت:

- بیا مریم، مامان می خواد با تو صحبت کنه.

- سلام مامان، خوبی؟

- سلام عزیزم تو خوبی؟ الان کجایی؟ کی می رسی؟ چیزی که بهت داده بودم رو خوردین؟ مادر به حمید برسیا. نذار خسته بشه داره رانندگی می کنه باید سر حال باشه. خیلی هم باهاش حرف نزن که حواسش پرت بشه جاده ها خطرناکن مامان جان.

- مامان جان اجازه می دی منم حرف بزوم عزیزم؟ می دونم نگرانی ولی باور کن همه چیز خوبه. وقتی رسیدیم هتل بهتون زنگ می زنم خبر می دم که رسیدیم. تو رو خدا این قدر نگران نباشین. راستی مگه قرار نبود امروز برین استخر؟

- حوصله ندارم مامان جان، پاهام جون نداره. دیشب خیلی راه رفتم و کار کردم.

- خب منم برای همین می گم دیگه. برین یه کم تو جکوزی بشینین یه کم پاهاتون جون بگیره.

- حالا ببینم چی می شه غذای بابات رو بدم شاید رفتم. خب مادر دیگه مزاحمتون نمی شم فقط منو از خودتون بی خبر نذار تا می تونید هم صدقه بدید.

- چشم عزیزم شما هم مراقب خودتون باشین به بابا هم سلام برسون. خداحافظ عزیزم.

تلفن رو که قطع کردم نگاهم به حمید افتاد که با لبخند نگاهم می کرد.

- خداییش خیلی مامانت با حاله مریم. وقتی داشت باهام حرف می زد خیلی خودم رو کنترل می کردم که صدای خنده ام رو نشنوه. ماشالا مهلت نمی ده به آدم.

- خب بیچاره دلش شور می زنه. راستی حمید یه سی دی داشتی که جدید گرفته بودی. من آهنگاش رو خیلی دوست داشتم. بده اون رو بذاریم.
- تو داشبورده، بی زحمت خودت بردار.

در داشبورد رو باز کردم که با ده بیست تا سی دی که تقریباً شکل همدیگه بودن رو به رو شدم.

- ای بابا حمید صد بار گفتم روی این سی دی هات بنویس چی به چیه حالا من چه طوری از بین این همه سی دی پیداش کنم؟

- آخه خودم می شناسم چی به چیه، بذار خودم پیدا کنم. همین جاها باید باشه.

- وای نه! تو با این سرعتت نمی خواد کله ات رو بکنی تو داشبورد. آهنگ گوش ندیم که نمی میریم.

- نترس بابا من چشم بسته ام رانندگی می کنم.

این رو گفت و مشغول گشتن داشبورد شد. گاهی تو داشبورد رو نگاه می کرد گاهی هم رو به روش رو.

- آهان ایناهاش فکر کنم همینه.

در همین لحظه کامیونی که از لاین رو به رو سعی داشت از ماشین جلوییش سبقت بگیره به ماشین ما نزدیک می شد.

با دهن باز و چشم های وحشت زده به رو به روم خیره بودم.

- ... حمید... حمید... مواظب باش.

با صداهای مبهمی که می شنیدم چشم هام رو باز کردم. سرم به شدت درد می کرد و احساس تهوع داشتم. چشمام تار می دید. سعی می کردم

حواسم رو جمع کنم و موقعیتم رو تشخیص بدم. گوشم وز وز می کرد. با زحمت زیادی سرم رو چرخوندم و اطرافم رو با دقت نگاه کردم. تاری

دیدم کمی بهتر شده بود. چیزی رو که می دیدم باور نمی کردم. حمید تو ماشین بود و سرش که غرق در خون بود روی فرمان افتاده بود. چند

نفر سعی داشتن از ماشین بیرون بکشش ولی نمی تونستن. صحنه ای که در خواب دیده بودم جلوی چشمم بود. باورم نمی شد خوابم داشت

تعبیر می شد. سعی کردم از جام بلند شم و به کمک حمید برم اما با تمام سعیم حتی یک سانت هم از جام تکون نخوردم. صدای وز وز توی

گوشم بیشتر شده بود. سرم هر لحظه سنگین تر می شد و من تنها چیزی که در لحظه ی آخر حس کردم صدای مهیب یک انفجار بود.

با صدای زنگ ساعت دستم رو برای پیدا کردن ساعت روی میز چرخوندم و بالاخره پیداش کردم. به زحمت روی تخت نشستم و سعی می

کردم چشمام که از زور خواب باز نمی شد رو باز کنم. سه سال از ماجرای ماه عسلی که هنوز شروع نشده به اتمام رسیده بود می گذشت. دوباره

کابوس اون روز رو دیدم. چند ماهی می شد که از شر کابوس هام نجات پیدا کرده بودم اما دیشب سالگرد ازدوادم بود و به خاطر مرور

خاطرات در خلوتم، دوباره به سراغم اومده بود. به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو زیر آب یخ گرفتم. به صورت خسته ام در آینه خیره

شدم. صورتی بیضی شکل با ابروهای کمانی و چشم هایی تقریباً درشت و کشیده و بینی خوش فرم و لب های کوچک و قلوه ای. هر وقت

ناراحت بودم یا گریه می کردم رنگ سبز چشمام تیره تر می شد و غم رو به وضوح نشون می داد. دلم نمی خواست مادرم دوباره منو با چهره ای

غمگین ببین. توی این سه سال همه ی ما زجر کشیدیم. دوباره صحنه های روز تصادف جلوی چشمم رژه می رفتن. وقتی تو بیمارستان چشم باز کردم تمام بدنم به شدت کوفته بود و درد می کرد. یکی از پاهام از چند ناحیه شکسته بود و دستم هم در گچ بود. یک هفته در کما بودم. وقتی دکتر بالای سرم اومد، بعد از معاینه با لبخندی گفت: «خدا خیلی بهت رحم کرده. تصادف بسیار شدیدی داشتی و این که الان زنده ای خودش یه معجزه ست پس قدرش رو بدون و خدا رو شکر کن.» یک ماه در بیمارستان بستری بودم. توی اون مدت همه به عیادت اومده بودن به جز حمید. همه چشمشون غمگین بود. مادر و پدرم با ناراحتی و بغض نگاهم می کردن اما سعی می کردن ناراحتیشون رو بروز ندن. پدر و مادر حمید یک بار به ملاقاتم آمدند. مادر حمید به زحمت و به کمک همسرش راه می رفت. چشمش متورم و قرمز بود. با ناراحتی به صورتم دست می کشید و خدا رو شکر می کرد که زنده ام. هیچ کس حرفی نمی زد. هر شب خواب پریشان می دیدم و صحنه آخری که حمید رو دیدم مدام جلوی چشمم بود. فقط یک بار به خودم جرات دادم و از مادرم سراغ حمید رو گرفتم. با نگرانی به پدرم نگاه کرد و با من و من گفت:

- والا انگار حمید رو بردن آلمان برای معالجه. نگران نباش مادر ایشالا که چیز مهمی نیست و زود بر می گرده.

بعد هم سریع بحث رو عوض می کرد. می دونستم دروغ می گه. یه حسی بهم می گفت دیگه حمید رو نمی بینم اما باز هم امید داشتم. بعد از یک ماه که به خونه برگشتم از نظر جسمانی کمی بهتر بودم اما هر شب کابوس می دیدم، دلشوره داشتم و آروم نمی گرفتم. دو ماه از اون تصادف می گذشت ولی کسی به من نمی گفت حمید کجاست و در چه حالیه. طاقتم رو از دست داده بودم و به پدر و مادرم التماس می کردم منو پیش حمید ببرن، اما اونا وقتی حال منو می دیدن می ترسیدن حقیقت رو برام آشکار کنن. بالاخره یه روز طاقتم تمام شد و تمام اتاقم رو بهم ریختم. فریاد می زدم و حمید رو صدا می کردم. از سر و صدایی که ایجاد کرده بودم، مادر و پدرم با وحشت به اتاقم آمدند و وقتی منو در اون وضع دیدن به سمت اومدند و سعی کردند آروم کنن. با ضجه ازشون می خواستم بگن حمید کجاست. بالاخره قفل زبونشون باز شد و پدرم با من و من گفت:

- ببین مریم جان، بابا بعضی وقتا توی زندگی آدماتفاقایی می افته که فقط خدا حکمتش رو می دونه. باید صبرت زیاد باشه عزیزم، ما همه پیشتیم، تنهات نمی داریم بابا.

- بابا تو رو خدا فقط بگین حمید کجاست؟ چرا نمی ذارین حداقل باهاش تلفنی حرف بزیم؟ بابا تو رو خدا بگین. قول می دم خودم رو کنترل کنم. بابا تو رو خدا.

با این حرفم پدرم محکم بغلم کرد و با صدای بغض آلودی زیر گوشم نجوا کرد:

- حمید رفت دخترکم. حمید همون روز تصادف رفت، حتی به بیمارستان هم نرسید.

با این حرف بابا مات موندم. دیگه نه اشک می ریختم، نه چیزی می گفتم. یک هفته از اون روز گذشت و من همچنان سکوت کرده بودم. بغض داشتم ولی نمی تونستم گریه کنم. شبها کابوس می دیدم و از فریادهای خودم از خواب می پریدم. برام مهم نبود که در دومین روز زندگی مشترکم بیوه شدم. برام مهم نبود مردم پشتم چه چیزهایی می گن، چون اصلا به این چیزها فکر نمی کردم. در اون روزها تنها چیزی که برام مهم بود حمید بود و نگاه های مهربونی که دیگه هیچ وقت به من نمی دوخت. پدر و مادرم منو پیش روانپزشک بردند و دکتر تشخیص داد که بهتره برای مدتی در بیمارستان روانی بستری باشم. اوایل پدر و مادرم سخت مخالف بودند اما وقتی دیدند که حال من خیلی وخیمه بالاخره رضایت دادند.

با صدای تقه ای که به در خورد به زمان حال برگشتم. به آینه نگاه کردم. چشمام دوباره بارونی شده بود.

- مریم جان؟ اون جایی مادر؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

- بله مامان، الان میام.

سریع صورتم رو شستم و به سمت اتاقم رفتم. شلواری پارچه ای مشکی و مانتوی نخی سورمه ای رنگم رو پوشیدم و به طرف کمد رفتم. از بین روسری هام یه مقنعه ی مشکی انتخاب کردم. رو به روی آینه ی اتاقم ایستادم و به خودم نگاه کردم. چشمام کمی قرمز بود. قطره ی چشمم رو ریختم و سعی کردم به کمک خط چشم کمی چشمام رو از اون بی حالتی و ناراحتی در بیارم، کمی هم رژگونه زدم تا رنگ پریدگیم رو بپوشونم. بعد از برداشتن وسایلم از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. کسل بودم و زیاد حوصله نداشتم، دلم نمی خواست امروز برم بیمارستان چون با دیدن حال وخیم بعضی از مریض ها افسردگیم بیشتر می شد، خصوصا امروز که خاطره هام ناخودآگاه به سراغم می اومدن. با این که پکر بودم اما سعی کردم خودم رو جلوی مامان و بابا سر حال نشون بدم. دلم براشون می سوخت، مگه چه گناهی کرده بودن که همیشه به خاطر من زجر بکشن.

- به! سلام بر مامان خوشگلم و بابای نازنینم صبحتون بخیر.

- صبح تو هم بخیر عزیز دلم.

- سلام مریمم، بیا پیش خودم بشین بابا.

صندلی کنار بابا رو اشغال کردم و با وجود بی میلیم سعی کردم کمی صبحانه بخورم. به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- ای وای داره دیرم می شه، دستت درد نکنه مامان جان من دیگه باید برم. خداحافظ همگی.

- مریم جان، بابا صبر کن منم باهات میام، می خوام دکتر احمدی رو ببینم.

- پس من توی ماشین منتظر تونم بابا، فقط تو رو خدا دیر نکنید.

تو ماشین منتظر بابا بودم. یعنی با دکتر احمدی چی کار داره؟ دکتر ناصر احمدی متخصص اعصاب و روان یکی از اساتید من توی دانشگاه بود، البته من دو سال تحت درمان خود دکتر بودم. وقتی دکتر دستور بستری شدن سریع منو تو بیمارستان روانی داد، پدرم منو با وجود این که از این کار خیلی راضی نبود به بیمارستان روانی ای که دکتر در اون جا مشغول به کار بود برد. خاطرات اون روزا مثل فیلمی از جلوی چشمام عبور می کنه. خوب یادمه وقتی وارد حیاط بیمارستان شدیم، چند نفری از مریضا برای هوا خوری در حیاط بیمارستان بودند و تعدادی پرستار مواظبشون بودن. یکی دستاش رو از هم باز کرده بود و در حالی که تصور می کرد یه خلبانه سعی داشت هواپیماش رو فرود بیاره. یکی دیگه روی یه نیمکت خالی نشسته بود با کسی که تصور می کرد کنارش نشسته صحبت می کرد. دیگری به صورت وحشتناکی قهقهه می زد، اون قدر خندید و قهقهه زد تا بالا آورد. از دیدن این آدما و این محیط وحشت کرده بودم. دلم نمی خواست اون جا باشم دلم اتاق خودم و خلوت و تاریکش رو می خواست. با نگاهی ملتمس به پدرم نگاه کردم اما اون نگاهش رو ازم می دزدید. لرزش دستاش رو وقتی دستم رو گرفت حس می کردم. دلم می خواست حرف بزنم اما نمی تونستم، بغض بزرگی که در گلو داشتم اجازه ی صحبت نمی داد. دکتر احمدی گفته بود به خاطر شوک عصبی ای که بهم وارد شده به این حال افتادم. شش ماه بستری بودم و تونستم با کمک دکتر از اون حالت منگی در بیام و کمی بهبود پیدا

کنم و من تنها مشکلم کمی افسردگی و کابوس های شبانه ام بود. وقتی از بیمارستان مرخص شدم در اثر بیکاری دوباره گوشه گیر شدم و سعی می کردم از جمع دوری کنم. حوصله ی دیگران رو نداشتم. کم و بیش از حرفایی که پشتم بود اطلاع داشتم. می دونستم که مادر و پدر حمید از ایران رفتن و دیگه بر نمی گردن. دوستان دانشگاهیم یکی دو بار بهم سر زده بودن اما با دیدن بی میلی من به ملاقاتشون دیگه سراغم نمی اومدن و فقط گه گاهی مینا که بیشتر از بقیه باهاش صمیمی بودم بهم سر می زد و به روی خودش نمی آورد که چه اتفاق هایی برام افتاده و همیشه سعی می کرد منو شادم کنه. وقتی می اومد پیشم این قدر چرت و پرت می گفت تا بالاخره برای دقایقی هم که شده غم هام رو فراموش می کردم و همراهش می خندیدم. در زمان مریضیم با کمک دکتر احمدی مرخصی تحصیلی گرفته بودم و حالا با کمک پیگیری های پدرم دوباره می تونستم برم سر کلاس. ترم آخر روانپزشکی بودم. وقتی فوق لیسانسم رو گرفتم دکتر احمدی پیشنهاد کرد در بیمارستان خودش مشغول کار بشم. قبول کردم چون هم می خواستم احساس بیهوده بودن زندگیم رو از خودم دور کنم هم دلم می خواست به بقیه کمک کنم.

با صدای باز و بسته شدن در ماشین به خودم اومدم. به پدرم نگاه کردم که گفت:

- ببخش بابا جان، مادرت این قدر سفارش داشت که یه کم معطل شدم.

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:

- نه بابا جون عیب نداره زیادم طول نکشید.

به طرف بیمارستان راه افتادم. بابا تو راهروی بیمارستان ازم جدا شد و به طرف اتاق دکتر احمدی رفت. منم به سمت کمد اختصاصیم رفتم و روپوش بیمارستان رو پوشیدم.

تو اتاقم پشت میزم بودم و به حرفای دکتر احمدی که رو به روم نشسته بود گوش می کردم.

- ببین مریم، من می دونم چه قدر برات سخته. دو ماهه قرصات رو قطع کردم اما اگه بخوام مشکلی ازت ببینم دوباره باید مصرفشون کنی.

با نگرانی به دکتر خیره شدم و گفتم:

- ولی من که کاری نکردم. ببینم موضوع مربوط می شه به ملاقاتی که امروز با پدرم داشتید درسته استاد؟ من نمی فهمم چی کار کردم که دوباره نگرانسون کردم.

- یعنی واقعا نمی دونی؟ اون طور که پدرت گفت و خودم تو بیمارستان دیدم، تو حدود یه هفته ای می شه که داری دوباره تو لاک خودت فرو می ری و این یه زنگ خطر برای من و خانواده ات.

- یعنی من حق ندارم دیگه هیچ وقت ناراحت بشم؟ خب هر انسان سالم و عادی ای هم یه روزایی، یه وقتایی احساس ناراحتی می کنه. چرا با احتیاطتون آزارم می دید؟ دکتر باور کنید من خوبم. یک ساله دارم این جا کار می کنم، کنار خودتون. هر روز با هزار جور بیمار مختلف سر و کار دارم، یعنی بعد از این همه مدت هنوز هم برای شما فرقی با این بیمارا ندارم؟

- تند نرو مریم، ما فقط نگرانیم و می خوایم بهت اخطار بدیم، هیچ کدوم از ما دلش نمی خواد دوباره تو رو پژمرده ببینم الان هم که من این جام فقط برای اینه که اگه مشکلی داری باهام درد و دل کنی. نباید ناراحتیات رو تو خودت بریزی. هیچ انسان سالمی نباید ناراحتیاش رو تو خودش نگه داره چون در اثر زمان با جمع شدن اونا روی هم به خودش صدمه می زنه. تعجب می کنم تو که خودت یه روانپزشکی باید اینا رو

بدونی.

با کلافگی بهش نگاه می کنم. از پشت میز بیرون میام و روی صندلی مقابلش می شینم. خودمم دلم می خواد خودم رو از ناراحتیام خالی کنم. این مدت عادت کردم این طور مواقع به استاد پناه ببرم.

- خب راستش دو سه روزیه که به طور ناخودآگاه خاطرات رو مرور می کنم. دیشب... دیشب دوباره... کابوس دیدم. همون کابوس همیشگی لعنتی رو. دیگه خسته شدم. دو ماهی بود از شرش خلاص شده بودم اما خب دیشب سالگرد ازدوادم بود و من به سمت خاطراتم کشیده شدم. مستاصل نگاش می کنم و ادامه می دم:

- دکتر باور کنین دست خودم نیست، نمی تونم فراموش کنم که حمید چه مرگ وحشتناکی داشته.

همزمان با این حرف اشکام جاری می شن. دکتر خیلی آروم دستمالی رو به طرفم می گیره و زمزمه می کنه:

- نگران نباش دیگه مجبور نیستی دارویی مصرف کنی فقط یادت باشه هر وقت احساس می کنی غم هات به سمت هجوم میارن تخلیشتون کن، بیا پیش خودم. باشه؟

نگاهم رو با قدر دانی بهش می ندازم و اشکام رو پاک می کنم:

- ممنون دکتر احساس سبکی می کنم.

دکتر خواست چیزی بگه که صدای پرستاری که پیچش کرد، مانع شد. لبخندی بهم زد و گفت:

- بعدا باز صحبت می کنیم فعلا من می رم، موفق باشی.

بعد از رفتن دکتر دوباره پشت میز نشستم و به پرونده ی رو به روم خیره شدم اما فکرم حول حرفای دکتر می چرخید. حالا که بیشتر فکر می کنم، می بینم خیلی کمتر از دو سال گذشته به مرگ حمید و اون روز کذابی فکر می کنم. یک ساله توی این بیمارستان روانی کار می کنم و کم دارم احساس می کنم که حضورم این جا خیلی کم رنگه. اوایل که تازه به عنوان پزشک وارد این بیمارستان شدم احساس می کردم، می تونم خیلی از بیماران رو درمان کنم همون طور که خودم درمان شده بودم اما حالا با دیدن بیمارانی که بعضی هاشون روز به روز بیشتر در بیماری و مشکلات خود فرو میرن کم کم از خودم ناامید می شم.

پرونده ی رو به روم، رو نگاه می کنم. متعلق به دختری هجده ساله به نام صبا فهیمی بود که چهار بار خودکشی کرده و هر چهار بار به ناکامی منجر شده. پدر معتادی داره که مادرش رو به قتل رسونده. این طور که در پرونده ذکر شده قتل مادرش جلوی چشمش صورت گرفته و همین شوک بزرگی برای اون دختر بوده و در حال حاضر هم تعادل روانی نداره. حالا من مسئول درمانش بودم. از وقتی مشغول کار در این جا بودم متوجه شدم مشکل من در مقابل مشکلات مریضای این بیمارستان تقریبا هیچه. اوایلش برام خیلی سخت بود و احساسم به شدت جریحه دار می شد اما کم کم عادت کردم و با محیط خو گرفتم.

پرونده رو برداشتم و به سمت اتاق صبا حرکت کردم. وقتی به اتاق رسیدم پرستار حق دوست به سرعت به طرفم اومد و گفت:

- صبر کن مریم، صبر کن.

به طرفش برگشتم وقتی بهم رسید، گفتم:

- چرا؟! چیزی شده الهه جان؟

- مواظب باش، این دختره خیلی خیره سره، البته الان دستاش رو بستیم ولی باز باید احتیاط کنی. با این سن کمش نمی دونم چرا این قدر زور داره. دیشب با لگد دکتر اقدسی رو که می خواست معاینه اش کنه چنان پرت کرد روی زمین که بیچاره دکتر نزدیک بود ضربه مغزی بشه، برای همینم از پرونده اش انصراف داد و حالا تو دکتر معالجتی.

- خب بابا همچین حرف می زنی که انگار یه دیو سه سر رو تو اتاق بستری کردیم. نگران نباش عزیزم من می دونم چه طوری باهاش کنار بیام. این رو گفتم و با لبخندی از الهه جدا شدم. پشت در اتاق ایستادم و در دل از خدا کمک خواستم و سعی کردم استرسم رو پنهان کنم پس با لبخند پهنی در اتاق رو باز کردم و آرامم وارد شدم. در رو به آرومی بستم و برگشتم به سمت تنها تختی که در اتاق بود. دختری با هیكلی لاغر و قدی بلند روی تخت دراز کشیده بود. دست ها و پاهاش رو بسته بودن و اون، این قدر تقلا کرده بود تا بلکه خودش رو آزاد کنه، دور مچ دستا و پاهاش کبود شده بود. چشمام رو برای لحظه ای بستم و سعی کردم خشمم رو پنهان کنم. متنفر بودم که کسی رو این طور به بند بکشن ولی الان مجبور بودم چون اگه بازش می کردم ممکن بود هم به ضرر من تموم بشه هم اون. چشمام که باز شد نگاهم در نگاه عسلی و کلافه ی صبا خیره موند. خدای من چه قدر این دختر زیبا بود. بعد از چند لحظه صدای خسته اش رو شنیدم که گفت:

- تو دیگه این جا چه غلطی می کنی؟ راحتم بذار و گم شو بیرون.

اوه اوه الان می فهمم دکتر اقدسی چرا از معالجه ی این دختر انصراف داد، اون متنفره از این توهینا و گستاخی های بی حد و اندازه. با این که روانپزشکه اما خب برای خودش قانونایی داره که من خودم معتقدم اغلبشون مزخرفن. از تصور این که دکتر اقدسی مردی سی و چهار ساله و همیشه اتو کشیده که به شدت متکبر و مغروره، چه طور با لگد این دختر به اون طرف اتاق پرتاب شده، لبخند خبیثانه ای روی لبم می شینه.

- هی! هیچ معلوم هست به چی می خندی؟ چه مرگته؟ مسخره ست شماها یه مشت دیوونه این که می خواین به بقیه کمک کنین، در حالی که خودتون بیشتر به کمک احتیاج دارین. از این جا گم شو بیرون نکبت.

تا الان ساکت موندم و هیچ چیزی بهش نگفتم. می خواستم هر چی که دلش می خواد بگه و خودش رو تخلیه کنه. بعد از حدود یه ربع که یه ریز بهم بد و بیراه گفت بالاخره کمی آرام شد و زیر لب گفت:

- به جهنم، اصلا برو بمیر.

صدام رو صاف کردم و رو به روی تختش ایستادم. به آرومی شروع کردم به صحبت سعی می کردم لحن صدام آرامش دهنده و در عین حال قاطع باشه:

- خب حالا من می تونم صحبت کنم؟

چشم غره ای بهم رفت اما چیزی نگفت و نگاهش رو به سمت پنجره ی اتاق دوخت.

- اسمم مریمه، مریم غفاری. این جام تا بهت کمک کنم. می دونم برات خسته کننده ام و حوصله ات رو سر می برم ولی خب فعلا مجبوری تحمل کنی. در ضمن همون طور که تا الان دیدی من با فحش و تهدید و حتی کتک کنار نمی کشم. پس خیالت راحت باشه که ما حالا حالاها با هم کار داریم. خب سوالی نداری؟

با قیافه ی مسخره ای نگام کرد و گفت:

- همچین می گه سوالی نداری انگار معلمه و منم شاگرد مدرسه اش. آه آه حالم بهم می خوره ازت. بیا دستام رو باز کن. برای چی مثل وحشیا

دست و پاهام رو بستین؟ این قدر بُزدلین؟

- نه عزیزم این کار برای سلامت خودته. بهت قولی نمی دم ولی اگه ببینم تو رفتارت کمی تجدید نظر کنی شاید بتونم یه کارایی برات بکنم.

- چی می خوای؟ می خوای اون قرصای مسخره رو به خوردم بدی؟

- نه، حتم داشته باش تا خودت نخوای من این کار رو نمی کنم. فکر می کنم تو بیشتر از ما باید به سلامتیت اهمیت بدی.

- نه، من می خوام بمیرم ولی شما کثافتا نمی ذارین، برو گم شو می فهمی؟ گم شو.

با فریادش سرم سوت کشید. چشمام رو بستم و وقتی صداش قطع شد بازشون کردم. نگاهش که کردم روش به سمت پنجره بود. بعد از چند

لحظه صدای هق هقش تو فضا پخش شد. دلم لرزید. یاد روزهایی که تازه بستری شده بودم افتادم. منم همین طور هق هق می کردم. چه روزای

بدی بود. به طرفش می رم و آروم سرش رو بغل می گیرم. مقاومتی نمی کنه. انگار نیاز داره به یه شونه ی امن که روش تکیه کنه. آروم

نوازشش می کنم خودمم اشکام جاری می شه. آروم زمزمه می کنم:

- هیسس آروم باش دختر، تو نباید این قدر زود خودت رو ببازی. آروم باش عزیزم، آروم.

بعد از چند دقیقه سرش رو آروم از بغلم بیرون کشید. اشکاش رو پاک کردم و به روش لبخندی زدم و گفتم:

- اجازه می دی بازم پیام دیدنت؟ می خوام شانسم رو امتحان کنم شاید دوستای خوبی بشیم.

با بُهت به صورتم نگاه کرد و چند لحظه بعد نگاهش غمگین و پُر هراس شد و گفت:

- قول می دی اذیتم نکنی؟

دلم ریخت، قلبم گرفت. اون به یه پناه نیاز داشت. اشکام دوباره داشت می جوشید اما جلوشون رو به سختی گرفتم و گفتم:

- آره عزیزم مگه دو تا دوست همدیگه رو اذیت می کنن؟

پوزخندی زد و گفت:

- تا حالا که هر کسی بهم نزدیک شده جز اذیت کار دیگه ای نکرده.

- خب اگه دوست داری یه تضمین بهت می دم، یه چیزی که بهت ثابت کنه من دوستتم، حالا بگو تضمین چی می خوای؟

- این بندای لعنتی رو از دست و پاهام باز کن.

تو چشماش خیره می شم و می گم:

- باشه ولی یادت باشه چیز خطرناکی رو ازم خواستی ولی من این کار رو می کنم چون می خوام بهت ثابت کنم دوستتم، پس تو هم دست از پا

خطا نکن و بهم ثابت کن دوست خوبی هستی، اوکی؟

- باشه.

بعد از این که طنابا رو باز کردم به سمتش رفتم و گونه اش رو بوسیدم. این کار رو اون قدر سریع انجام دادم که نتونست اعتراضی کنه. حس می

کردم محبت زیادی ازش به قلبم ریخته و مثل خواهری که همیشه آرزوی داشتنش رو داشتم دوستش دارم.

- خب عزیزم من دیگه باید برم ولی قول می دم در اولین فرصت دوباره پیام پیشتم. آهان یه چیز دیگه لطفاً به همکارای من صدمه ای نزن چون

اگه این کار رو بکنی اونا هم منو به خاطر باز کردن دست و پات تنبیه می کنن. تو که دلت نمی خواد دوستت آسیبی ببینه هان؟

برای اولین بار لبخند بی جونی می زنه و می گه:

- نترس بابا تا وقتی ناامیدم نکنی، ناامیدت نمی کنم. فقط خدا کنه سرم شیریه نمالیده باشی.

با لبخند نگاهش می کنم و بوسه ای براش تو هوا می فرستم و می گم:

- خداحافظ دوست قشنگ من.

و بدون معطلی از اتاق میام بیرون. احساس خوبی دارم. حس می کنم می تونم به صبا کمک کنم. به سمت ایستگاه پرستاری می رم و به الهه می گم:

- الهه جان مشکل صبا فعلا حل شد. دیگه لازم نیست دست و پاش رو ببندی.

- چچی؟ ولی این کار خطرناکه آخه...

نمی دارم به حرفش ادامه بده و سریع می گم:

- آخه نداره عزیزم، من پزشکشم و تشخیص این مسایل با منه، متوجهی که؟

- باشه، امیدوارم مشکلی برات پیش نیاره.

به سمت اتاقم می رم و تعویض لباس می کنم. امروز روز پُر کاری بود و من حسابی خسته شدم. همین طور که در اتاقم رو قفل می کنم و به

سمت خروجی بیمارستان حرکت می کنم ناگهان صدای فریاد بلند مردی رو می شنوم که می گه:

- ولم کنین عوضیا بذارین برم، یکی کمک کنه. نه!

با تعجب دنبال صدا می گردم که همون موقع مرد صاحب صدا که بین بازوان دو پرستار مرد بیمارستان اسیره و به سمت داخل بیمارستان تقریبا

کشیده می شه رو می بینم، اما قبل از این که وارد بیمارستان بشه، جلوی ورودی بیمارستان ناگهان صداش قطع می شه و به شدت شروع به

لرزیدن می کنه و روی زمین می افته. با وحشت به اون مرد که در حال تشنجه خیره می شم و به سمتشون می دوم.

- سلام دکتر، خسته نباشید.

- سلام مریم جان، خوبی؟ تو هم خسته نباشی، اتفاقی افتاده؟

- نه، فقط اگه وقت دارید می خواستم یه کم با هم صحبت کنیم. البته تو اتاق شما لطفا.

- آره آره حتما، چند لحظه اجازه بده الان می ریم.

کنار در اتاق ایستادم و به مردی که دکتر احمدی ویزیتش می کرد نگاه کردم. همون مردی بود که دیروز جلوی در بیمارستان تشنج کرد. وقتی

به سمتش رفتم پرستارا به سرعت بلندش کردن و به سمت اورژانس حرکت کردن. خونه نرفتم خیلی دلم می خواست بدونم اون مرد کیه و چرا

این جاست. چون تنها چیزی که به چهره اش نمی اومد این بود که مشکل روانی داشته باشه. ناخودآگاه بهش دقیق شدم. موهای خرمایی کوتاه

که کمی از چتریش گوشه ی پیشانیش بود. چشم هاش بسته بود و نمی تونستم رنگش رو تشخیص بدم. بینی معمولی ای داشت که صاف و

خوش فرم روی صورتش بود و لب هاش هم نه کوچک بود نه بزرگ معمولی بود. پوست گندمی داشت و قد بلند و چهارشانه بود. در کل هم

تقریبا زیبا بود، هم جذاب. دست از آنالیزش برداشتم و به خودم تشر زدم که این قدر بچه ی مردم رو توی این حال وخیمش دید نزنم.

دکتر آخرای ویزیتش بود و در حال تجویز دار. به مرد که حالا می دونستم اسمش شروین معتمدی بود نگاه کردم. خیلی علاقه داشتم پرونده اش رو بخونم ولی خب، کم و بیش از بقیه شنیده بودم دچار شوک روانی شده. به یه گوشه از اتاقش زل زده بود و هر چی دکتر می پرسید جوابش رو نمی داد. همین طور که نگاهش می کردم یهو با نگاهش غافلگیرم کرد. تو جام میخ شدم، نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم. یه جذبه ی خاصی داشت، یه جورایی ازش می ترسیدم. نگاهم رو به سختی ازش گرفتم و به دکتر که به سمتم می اومد نگاه کردم که گفت:

- خب خانم دکتر تشریف بیارید، ببخش که معطلت کردم.

حالا رو به روی دکتر تو اتاقش نشسته ام و می خوام متقاعدش کنم که پرونده ی شروین معتمدی رو به من بسپره.

- راستش دکتر، می خواستم... می خواستم اگه می شه پرونده ی شروین معتمدی رو مطالعه کنم.

- چرا برات جالبه؟

- جالب؟ خب فقط کنجکاوم بدونم مشکلتش چیه؟ آخه می دونین دکتر، یه حس عجیبی بهش دارم، نمی دونم چه طور توضیح بدم.

دکتر با نگاه مشکوکی بهم زل می زنه که دستپاچه می شم و سریع می گم:

- نه نه دکتر، باور کنین اون چیزی که فکر می کنین نیست، من فقط می خوام در مورد بیماریش بدونم.

دکتر کمی فکر کرد و گفت:

- باشه من پرونده رو بهت نشون می دم ولی قبلش بهم بگو تصمیمت چیه؟

- تصمیمم؟

- آره، می خوام بدونم قصدت فقط ارضای کنجکاویته یا تصمیماتی داری؟ (با لبخند اضافه می کنه) مثلا گرفتن پرونده از من.

- نه... خب راستش، اگه ناراحت نمی شین باید بگم خیلی دوست دارم خودم این کار رو بکنم.

با لبخندی نگاهم می کنه که گیج می شم و نمی تونم بفهمم به چی می خنده.

- باشه قبوله، من پرونده رو بهت نشون می دم، اگه بعد از خوندنش هنوزم دوست داشتی این کار رو بکنی من حرفی ندارم.

پرونده رو تحویل گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم. به شدت کنجکاو بودم بدونم موضوع چیه.

شروین معتمدی، فرزند سیاوش، متولد تهران، سی ساله، سرگرد نیروی انتظامی تهران. با دیدن شغلش دهنم باز می مونه! چرا باید یه سرگرد

راهی بیمارستان روانی بشه؟ نکنه به خاطر مجرما و جرمایی که دیده؟ نمی دونم، بعید می دونم اون آدم پُر جذبه ای که من دیدم به این سادگی

روانی بشه. هنوزم طرز نگاه چشمان قهوه ایش مو رو به تنم راست می کنه. می رم سراغ ادامه ی پرونده. این جا نوشته شده که همسرش توسط

نیروهای قاچاقچی کُشته می شه و شروین معتمدی به صورت ناگهانی دچار شوک ها و تشنج های شدید عصبی می شه و تصمیم به خودکشی می

گیره. دیگه واقعا شاخام می خواد بزنه بیرون! نمی دونم چرا نمی تونم این چیزها رو درباره ی معتمدی باور کنم، بهش نییاد اهل خودکشی باشه.

به نظرم یه جوریه، یه جور مرموز. تو نگاهش یه جور نگرانی همراه غرور و عصبانیت موج می زد. گیج بودم، نمی دونستم کاری که می خوام

بکنم درسته یا نه ولی به شدت درباره ی این آدم کنجکاو بودم و دلم می خواست ته و توی این ماجرا رو در بیارم. با هماهنگی دکتر احمدی

پرونده به من سپرده شد البته خود دکتر قول داد اگر به مشکلی برخوردم کمکم کنه. تصمیم گرفتم امشب رو تغییر شیفت بدم و به خونه برم تا

برای صبح آماده و سرحال باشم. فردا باید برای اولین بار به سراغ شروین معتمدی برم، می خواستم از همه نظر آماده باشم. از همون نگاه اول

به دلم افتاده بود که با بد کسی طرفم، ولی خب من همیشه دوست داشتم چیزهای سخت رو تجربه کنم. برای همین مینا بهم می گفت بعضی مواقع زیادی کله خرم!

با صدای زنگ آلارم گوشیم از خواب پریدم و سریع گوشیم رو از پاتختیم برداشتم تا زودتر صدای اعصاب خُرد کنش رو قطع کنم. هنوز کمی خوابم می اومدم. به سختی از تخت کنده شدم به سمت دستشویی رفتم. صورتم رو با آب سرد شستم تا خواب از سرم بپره. استرس داشتم. به سرعت به سمت اتاقم رفتم و یه جین سورمه ای و مانتوی اسپرت سفید تنم کردم و از بین روسری هام یه شال سرمه ای برداشتم. جلوی آینه ایستادم و موهام رو کاملا زیر شال پوشوندم. خانواده ام مذهبی بودن اما پدر و مادرم آزادم گذاشته بودن و به عقاید احترام می داشتند و البته منم تا اون جا که می تونستم به دستورات دینیم عمل می کردم. در کل نه اون قدر مذهبی بودم نه خیلی شُل می گرفتم. با این که چادر رو مقدس و محترم می دونستم اما با مانتو راحت تر بودم ولی خداییش هیچ وقت موهام پیدا نبود و با مانتوی مناسب بیرون می رفتم. آرایش کمی کردم و با برداشتن کیفم به سمت آشپزخانه رفتم. مامان نبود اما صبحانه آماده روی میز چیده شده بود. نگاهم به یادداشت مامان روی یخچال کشیده شد: «مریم جان صبحت بخیر عزیزم. من و پدرت رفتیم بهشت زهرا صبحانه ات رو آماده کردم حتما بخور دخترم. بی صبحانه نری مادر، ضعف می کنی.» خنده ام گرفت، مامان حتی تو یادداشت هاش هم سفارش ها و نصیحت هاش رو می کرد. بعد از خوردن چند لقمه به سرعت میز رو جمع کردم و راهی بیمارستان شدم. پشت ترافیک سنگینی گیر کرده بودم و به شدت کلافه بودم. نیم ساعت بود که این جا گیر افتاده بودم. بالاخره راه کمی باز شد و به سرعت گاز دادم تا از اون محل دور شم که ناگهان از سمت راست محکم با ماشینی که سعی داشت از لاین من راه باز کنه تا بره برخورد کردم. چشمام رو با عصبانیت بستم و دستام روی فرمان مشت شد. خدایا همین رو کم داشتم. شیشه ی کنارم محکم کوبیده شد و فریاد مرد به هوا رفت.

- بیا بیرون ببینم، بیا بیرون ببین چه گندی زدی به ماشینم. خانم، رانندگی بلد نیستی نشین پشت فرمون برو بشین خونه ات رخت رو بشور. با حرص از ماشین پیاده شدم و به پسره نگاهی کردم. از اون پسرای سوسولی بود که خودشون رو عین دخترا درست می کنن. به ابروهای باریکش نگاه کردم و با حرص گفتم:

- خجالت داره، مقصر شما بودی نه من، در ضمن زینت من شرف داره به تو که پسری و خودت رو عین زنا درست می کنی. با این حرفم کاملا جوش آورد و به سمتم حمله ور شد که چند تا مرد دیگه جلوش رو گرفتن. لعنتی می خواست منو بزنه. به ساعت نگاه کردم، دیرم شده بود و از طرفی هم دلم نمی خواست این جوجه فُکُلی زبون دراز رو همین طوری ولش کنم.

- ببین آقا پسر من هیچ مشکلی ندارم چون تو مقصر بودی الانم می ایستیم تا افسر بیاد اون وقت حالت می کنم کی باید خسارت بده. با تردید به پراید خودش و ۲۰۶ من نگاهی انداخت. با این که ماشین خودش بیشتر از ماشین من داغون شده بود اما کمی من و من کرد و گفت: - حیف که عجله دارم وگرنه حالت می کردم کثافت.

دیگه داشت زیادتر از حد چرت و پرت می گفت اما خب به دلیل عجله ام سعی کردم زودتر قضیه رو تموم کنم ولی خب تقریبا حدس می زدم که ماشین برای خودش نیست و عرضه ی پرداخت خسارت هم نداره، نمی دونم شایدم چیز دیگه ای بود، به هر حال چشم غره ای بهش رفتم و سوار ماشینم شدم و به سرعت اون خیابون کوفتی رو رد کردم. حرصم گرفته بود و حسابی عصبانی بودم، انگار حتما باید تصادف می کردم تا راه باز بشه. لعنتی زده بود یکی از چراغای جلوم رو ترکونده بود.

به سرعت روپوش بیمارستان رو به تن کردم و به سمت اتاق معتمدی به راه افتادم. هنوزم عصبانی بودم. عاشق ماشینم بودم و همیشه مواظب بودم حتی یه خش بهش وارد نشه ولی حالا... از طرفی وقتی یاد توهینای پسره می افتم دوست دارم گیرش بیارم و خفه اش کنم. این قدر عصبانی بودم که به کلی استرس این دیدار رو فراموش کرده بودم. دو ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم.

تخت رو به حالت نشسته در آورده بود و به تکیه گاهش تکیه داده بود. نگاهش با اخم غلیظی به پنجره بود و با داخل شدن من برای لحظه ای روم زوم کرد و دوباره نگاهش رو به پنجره دوخت. پُفی کشیدم و به سمت برگه ی اطلاعاتش پشت تخت رفتم. اصلا حوصله ی ناز کشیدن رو ندارم و دنبال بهانه می گردم تا حرصم رو سر یکی خالی کنم. داروهای تجویزی دکتر احمدی رو چک کردم و برگه رو سر جاش گذاشتم. به سمتش برگشتم و اهمی کردم تا توجهش به سمتم جلب بشه، اما هیچ عکس العملی نشون نداد. اخمام تو هم رفت و شروع کردم به صحبت:

- دکتر مریم غفاری هستم پزشک معالجت. در ضمن لطفا وقتی حرف می زنم به من نگاه کن آقای معتمدی.

سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهش رو در نگاهم زوم کرد. برای یه لحظه پشیمون شدم از حرفم. نمی دونم چرا از نگاهش می ترسیدم. یه جورایی نگاهش خشمگینه، پُر از حرص و کلافگی. خودم رو نمی بازم و در حالی که تو چشماش خیره می مونم خیلی آروم می گم:

- می تونی بگی مشکلت چیه؟ از چی ناراحتی؟ از چی رنج میبری؟

- از حضور تو، تنهام بذار.

وای خدای من! دارم سکنه می زنم. من که این قدر بزدل نبودم، ولی طوری با تحکم و عصبانیت این حرف رو زد که خیلی هنر کردم خودم رو خیس نکردم. با این که جذب اش گرفته بودم اما هنوزم از ماجرای تصادم عصبانی بودم، با اخمای در هم رفته نگاهش کردم و گفتم:

- متاسفم، مجبوری برای مدتی تحمل کنی این رو هم بدون من تا مشکلت رو حل نکنم عقب نمی کشم.

یکی از ابروهاش بالا پرید و گفت:

- چرا فکر می کنی به حرف زور تن می دم؟

وای خدا دیگه دارم دیوونه می شم. خیلی خودم رو کنترل می کنم تا اون کسی که حرصم روش خالی می شه بیمارم نباشه. گرچه کسی که رو به روی من بود به همه چی می رفت جز بیمار.

- بسیار خب، دیدار امروز رو فقط به آشنایی اکتفا می کنیم، من دوباره برای ویزیتتون میام. امیدوارم تا دیدار دوباره مون این رفتار بدتون رو کنار بذارین. شما هم فعلا داروهایی رو مصرف می کنین که دکتر احمدی پزشک معالج قبلیتون براتون تجویز کردن تا من هم یه معاینه ی کامل از شما داشته باشم.

از اتاق به سرعت امدم بیرون و پُفی کشیدم. خدایا این دیگه کیه؟ هیچ فکر نمی کردم که ملاقات امروزم باهاش این قدر مزخرف باشه. همون طور که به سمت اتاقم می رفتم، کریمی یکی از پرستارای بخش جلوم سبز شد. به صورتش نگاه کردم. تقریبا می شه گفت قیافه ی اصلیش قابل تشخیص نیست بس که آرایش کرده. چشماش از زیادی خط چشم و ریمل به زور باز می شد. این قدر کرم زده بود که همه روی صورتش ماسیده بود. رژ جگری ای هم به لب هاش زده بود. خدایا چرا این بشر فکر می کنه با این کارا قیافه ی داغونش رو زیبا می کنه؟ ازش بیزار بودم. می تونم بگم مزخرف ترین پرستار بیمارستان بود. جز حرف در آوردن برای دکتر و مریضا و اقوامشون و کلا همه، کار دیگه ای نداشت. همیشه هم خودش رو جلوی دکترای مرد بیمارستان می گشت تا بلکه کمی بهش توجه کنن. مقابلم ایستاد و با لبخند شادی نگام کرد، ولی هر

چی نداشت خداییش دندوناش مثل مروارید تو دهنش می درخشید.

- به به! سلام خانم دکتر غفاری، حالت خوبه عزیزم؟

دندونام رو با حرص روی هم فشردم و با لبخند کجکی ای گفتم:

- من که خوبم ولی انگار شما بهتری عزیزم.

عزیزم رو مخصوصا با حرص بیان کردم ولی به روی خودش نیاورد.

- ببینم از اتاق اون پلیس خُله میای؟

با اخم غلیظی بهش نگاه کردم و گفتم:

- اولاً که صد بار گفتم شما حق ندارید درباره ی بیمارا این طوری صحبت کنی در ثانی (از سر تا پاش رو با نگاه حرص در آری نگاه کردم) فکر

نمی کنم مجبور باشم ویزیت بیمارام رو به یه پرستار گزارش بدم.

بعد از گفتن این حرف با قدم های بلند به سمت اتاقم حرکت کردم. آخیش بالاخره حرصم خالی شد. زهرم رو به یکی ریختم و خوشحال بودم

اون آدم کریمی بود، نه معتمدی.

به خونه که رفتم سرم کمی درد می کرد. تمام فکرم مشغول معتمدی بود. قبل از اون فکر می کردم می تونم با مریضایی که در دسر ساز هستن

کنار پیام چون خوب تونسته بودم با یکی مثل صبا کنار پیام ولی الان که معتمدی رو دیده بودم به اشتباهم پی می بردم. کنار اومدن با معتمدی

سخت تر از اون چه فکرش رو می کردم بود. به هر حال من هیچ وقت کاری رو نیمه تموم نمی دارم. جلوی آینه ایستادم و با جدیت به چشمام

درون آینه خیره شدم و گفتم:

- نشونت می دم، نمی تونی قلدر بازی در بیاری جناب معتمدی.

پُفی کشیدم و به سمت گوشیم رفتم. روی اسم دکتر احمدی ایستادم ولی بعد از چند لحظه منصرف شدم. نمی خواستم از همین اول کار از دکتر

کمک بگیرم.

معتمدی روی تختش نشسته بود و قهقهه می زد. به سمتش رفتم و با فریاد گفتم:

- ساکت باش.

- تو یه احمقی یه احمق کوچولو. هاهها.

به سمتش رفتم و با چاقویی که در دست داشتم چند ضربه پیاپی به شکمش زدم و با هر ضربه داد می کشیدم و می گفتم:

- حالا بخند، این قدر بخند تا جونت در آد. لعنتی، نشونت می دم با کی طرفی.

از خواب پریدم و با چشمان گرد شده سر جام نشستم. وای خدا جون این چه خواب چرتی بود که من دیدم. تمام تنم عرق کرده بود. چرا... چرا

معتمدی این قدر برام مهم شده بود؟ مگه نه این که اونم مثل تمام مریضای دیگه ی بیمارستان بود؟ ولی نمی دونم چرا من نمی تونستم درک

کنم که اونم یه بیماره و کاراش به خاطر بیماریشه. با کلافگی از روی تخت پایین اومدم و به سمت دستشویی راه افتادم. دستام رو چندین مرتبه

شستم وقتی صحنه ی خوابم و دستای خونی توی خوابم جلوی چشمام می اومد حالم بد می شد. با اخم وارد اتاقم شدم و لباس بیرون به تن

کردم. به سمت آشپزخانه رفتم و رو به مامان گفتم:

- سلام مامانی، خوبی؟

- سلام، خوبم دخترم، صبحت بخیر. چرا این قدر زود بیدار شدی مادر، چیزی شده؟ ساعت تازه شیشه.

- نه عزیزم، از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد، گفتم امروز به کم زودتر برم بیمارستان به خُرده سرم شلوغ.

- مادر، این قدر خودت رو درگیر کار نکن. قرار نیست خودت رو خسته کنی. نگاه کن رنگتم پریده. بیا عزیزم، بیا بشین به چایی بخور، باباتم رفته نون بگیره الان میاد.

- نه مامان جان، میل ندارم می خوام زودتر برم. کاری نداری؟

- اِوا مادر مگه من می دارم با این حالت بی صبحانه پاشی بری؟

- مامان جان اذیت نکن دیگه، تو بیمارستان به چیزی می خورم، فعلا خداحافظ.

حوصله ی رانندگی نداشتم. به کم پیاده رفتم و قدم زدم، بقیه راه رو هم با اتوبوس رفتم. بعد از تعویض لباس به سمت اتاق معتمدی حرکت

کردم. با دیدن سربازی که دم اتاقش بود با تعجب جلو رفتم و وقتی بهش رسیدم گفتم:

- سلام، ببخشید شما چرا این جایید؟

- سلام خانم، بنده مامور شدم تا از جناب سرگرد در دوران بستری شدنشون مراقبت کنم.

ابروهام رو بالا انداختم. آهانی گفتم و خواستم برم داخل که جلوم رو گرفت:

- ببخشید داخل کاری دارید؟

با اخم نگاهش کردم. تو دلم گفتم: «خب کار نداشته باشم مرض ندارم صبح به این زودی هلک و هلک پیام این جا که! اصلا به تو چه پر رو؟

ماشالا چه کسیم می خواد ازش حفاظت کنه این یارو چشم نداره کارت روی مقنعه ام رو ببینه!» کارت روی مقنعه ام رو بالا آوردم و بهش گفتم:

- ببخشید می تونید این جا رو بخونین؟

نگاهش روی کارت ثابت شد و زیر لب خوند:

- دکتر مریم غفاری.

- بله، دکتر مریم غفاری هستم، پزشک معالج جناب سرگردتون. حالا اجازه هست؟

- البته می ببخشید، بنده مامورم و معذور.

لبخند مصنوعی ای زدم. در اتاق رو به آرومی باز کردم و داخل شدم. حدسم درست بود. خواب بود. به آرومی در رو بستم. سعی می کردم سر و

صدا ایجاد نکنم. آروم به طرف تخت رفتم و روی صندلی کنارش نشستم. خدایا حتی توی خواب هم چهره اش جذبه ی خودش رو داره ولی با

وجود اخم روی پیشونیش و اون همه جذبه، به نظرم چهره اش توی خواب معصوم می اومد. دوباره صحنه ی خوابم جلوی چشمم اومد. من چه

طوری تونسته بودم بهش چاقو بزنم؟ اخمام تو هم شد و با ناراحتی چشمم رو بستم. داشتم سعی می کردم خوابم رو فراموش کنم و به چیزای

خوب فکر کنم که با صداش چشمم رو با وحشت باز کردم:

- تو که دوباره این دور و برا پیدات شد دکتر!

ترسیده بودم و قلبم تند می کوبید. دستم رو، روی قلبم گذاشتم و با اخم گفتم:

- مگه خواب نبودی؟ ترسوندیم.

هیچ وقت عادت نداشتم با جنس مخالفم، اونم وقتی باهاش غریبه ام این طور صمیمانه حرف بزنم اما معتمدی فرق داشت. اون مریضم بود و من باید کاری می کردم تا باهام راحت باشه. این طوری احساس می کردم راحت تر می تونه باهام ارتباط برقرار کنه. خب اینم روش من بود دیگه.

- انگار بدهکارم شدم! تو باعث شدی من از خواب نازنینم بیدار شم و آرامشم رو سلب کردی اون وقت طلبکارم هستی؟

- بسیار خب بهتره تمومش کنیم. امروز اومدم برای معاینه ات. می خوام با هم در مورد یه سری مسایل صحبت کنیم. مسایلی که باعث ایجاد ناراحتی برای تو شده. خب شروع کن، من می شنوم.

- من گرسنه ام اما به جای این که به من صبحانه بَدَن می خوان ازم حرف بکشن. در حال حاضر این بیشتر از هر چیزی ناراحتم می کنه.

- بسیار خب فکر می کنم این دفعه حق با توست.

به ساعت نگاه کردم، هفت و بیست و پنج دقیقه بود.

- خب تا پنج دقیقه ی دیگه صبحانتون رو میارن، منم تا موقع صرف صبحانتون منتظر می شم.

خواستم از اتاق خارج بشم اما پیشمون شدم و راهم رو به سمت پنجره کج کردم. پشت پنجره ایستادم به خیابون چشم دوختم. از خودم حرصم

گرفته بودم، واقعا چه فکری کرده بودم که این موقع صبح پاشدم اومدم اتاق این؟ ولش کن حالا که دیگه اومدم پس بهتره دیگه فکرش رو

نکنم. تا این جای کار رو که تقریبا گند زدم، پس بهتره حواسم به بقیه اش باشه. صبحانه اش رو آوردن و اونم کاملا ریلکس بدون توجه به من

صبحانه اش رو خورد. از دیروز که ناهار خورده بودم تا حالا هیچی نخورده بودم. همون طور که به بیرون نگاه می کردم برای یه لحظه چشمم

سیاهی رفت و گوشه ی پنجره رو گرفتم تا پخش زمین نشم. به شدت احساس گشنگی می کردم و بوی چای ای که توی اتاق پیچیده بود داشت

دیوونه ام می کرد. تو دلم به خودم چند تا فحش خوشگل دادم که چرا صبحانه نخورده اومدم بیمارستان. می دونستم اگه سریع تر یه چیزی

نخورم غش می کنم و از اون جایی که به هیچ عنوان دوست نداشتم این اتفاق جلوی چشم معتمدی بیفته تصمیم گرفتم هر چه سریع تر از اتاق

بیرون برم و یه چیزی بخورم. وقتی برگشتم دیدم همون طور که به من زل زده صبحانه اش رو هم می خوره. وقتی دید نگاهش می کنم

پوزخندی زد و گفت:

- رنگتون پریده خانم دکتر!

خانم دکتر رو با یه حالت مسخره ای گفت که باعث شد دستام از زور حرص مشت بشه. نمی فهمیدم مشکلش با من چیه. حالت خونسرد چهره

ام رو به سختی حفظ کردم و با صدای آرومی گفتم:

- تا صبحانه ات رو تموم کنی من بر می گردم.

به سرعت از اتاق خارج شدم. به زور راه می رفتم، خیلی گرسنه بودم. به طرف بوفه ی بیمارستان رفتم و سفارش چای و دو تا کیک دادم. بعد از

این که صبحانه ام رو خوردم به سمت اتاقم رفتم. پشت میزم نشستم و به فکر فرو رفتم. توی این سه سال یعنی درست بعد از حادثه ای که برام

اتفاق افتاد دیگه مریم سابق نبودم. از لحاظ روحی خیلی بهتر بودم اما دیگه مثل قبل خنده رو و شیطون نبودم. خیلی زود رنج شده بودم. با

کوچکترین ناراحتی ای تقریبا از پا می افتادم، با کوچکترین اتفاقی که برخلاف میلیم بود به شدت کلافه و عصبی می شدم. وقتی دوستام باهام

بیش از حد شوخی می کردن زود می رنجیدم، برای همین خیلی هاشون از کنارم رفتن و دیگه سراغم نیومدن. دست خودم نبود، اخلاقم عوض شده بود و خودم هم از این مساله ناراحت بودم. با تکون دادن سرم سعی کردم پریشانیم رو بپوشونم. به ساعت نگاه کردم، یک ساعت تمام رو به فکر کردن گذرونده بودم. ساعت ده صبح بود که دوباره راهی اتاق معتمدی شدم. در زدم و داخل رفتم. تنها نبود، تعجب کردم. تا ساعت ملاقات چهار ساعتی مونده بود اما حالا مردی حدودا بیست و چهار- پنج ساله با اندامی ریز نقش و چهره ای جدی که با داشتن ریش پروفیسوریش سنش بالاتر نشون داده می شد، کنارش ایستاده بود که با داخل شدن من صحبتاشون رو قطع کردن و به من خیره شدن. ابروهام رو بالا انداختم و رو به مرد گفتم:

- بخشید آقای محترم برای ملاقات باید ساعت دو تشریف بیارید نه الان. حالا هم لطفا سریع تر اتاق رو ترک کنید.
- می بخشید شما؟

قبل از اون که بتونم جوابش رو بدم معتمدی با پوزخند تمسخر آمیزی که به لب داشت به حرف اومد:
- ایشون دکتر معالج من هستند.

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت و رو به مرد گفتم:

- آقای محترم عرض کردم اتاق رو ترک کنید، من نمی فهمم مگه این بیمارستان قانون نداره؟ کی شما رو راه داده؟
به سمت اومد و کارتی رو مقابلم گرفت و گفت:

- سروان رضایی هستم از آگاهی، الان هم این جام تا درباره ی موضوع مهمی با جناب سرگرد صحبت کنم.

- بخشید ولی مثل این که شما چیزی رو یادتون رفته؟! این جا یه بیمارستان عادی نیست، این جا بیمارستان روانیه جناب سروان. آقای معتمدی هم الان این جا هستن چون از بیماری روانی ای رنج می برن. فکر نمی کنم شرایط مناسب برای کار کردن داشته باشن. حالا هم تشریف ببرید بیرون تا من به کارم برسم، وگرنه حراست رو خبر می کنم.
ابروهاش با تعجب بالا رفت:

- فکر می کنم دارید قضیه رو زیادی بزرگش می کنید دکتر. من تا چند لحظه ی دیگه می رم و شما می تونین به کارتون برسید.
- سریع تر لطفا، بنده زیاد وقت ندارم.

خودم هم می دونستم دارم زیادی گیر می دم. از خودم کفری بودم. به خودم تشر زدم و گفتم: «چه مرگته مریم یه دقیقه خفه خون بگیری کسی نمی گه لالی.» خودم رو به برگه ی اطلاعات معتمدی مشغول کردم ولی زیر چشمی حواسم به اون دو تا بود که حالا داشتن یه چیزایی رو در گوش هم پیچ می کردن. اینا دیگه کی ان؟! خیلی مشکوک می زدن. با اتفاق امروز دیگه واقعا شک کرده بودم که معتمدی بیمار باشه! آخه کدوم آدمی وقتی به بیماری روانی و اختلال روحی دچاره بزم ازش تو انجام کاری کمک گرفته می شه، اونم برای پرونده های آگاهی! بالاخره بعد از دو- سه دقیقه دست از پیچ برداشتن و خداحافظی کردن. سروان رضایی همون طور که به سمت در می رفت سری برام تکون داد و از اتاق خارج شد.

- خب می تونم بپرسم مشکلک دقیقا چیه؟
تا دهن باز کرد جواب بده سریع گفتم:

- البته اگه لطف کنی و درست و حسابی جوابم رو بدی، نه مثل دفعات قبل سر بالا!

- خودت چی فکر می کنی دکتر کوچولو؟

وقتی گفت دکتر کوچولو یاد خوابم افتادم که بهم می خندید و احمق کوچولو خطابم می کرد. با حرص گفتم:

- راستش رو بخوای من فکر می کنم بیماریت حادثر از این حرفاست.

اخماش در هم رفت و گفت:

- فکر می کنی با یه روانی سر و کار داری؟

- نه فکر می کنم با بیماری سر و کار دارم که هیچ کس رو غیر از خودت جدی نمی گیره.

- خب می تونم بگم تا حدودی حرفت رو قبول دارم. ببین خانم دکتر بعد از این، همین قدر که اون قرصای کوفتی رو به خوردم می دین برام

کافیه. دیگه حوصله ی جلسات مزخرف مشاوره تون رو ندارم، حالا هم لطفاً بزن به چاک.

از رفتاراش کلافه بودم. من چیزی ازش ندیده بودم که ثابت کنه بیمارانه البته به جز اون روزی که جلوی در بیمارستان تشنج کرد. تو فکر بودم

که علت اون تشنج چی می تونست باشه البته ما با دارو کنترلش می کردیم اما در هیچ بیماری داروها به طور صد در صد جواب نمی دن، اون هم

کمتر از یک هفته که محال بود!

- هی حواست کجاست دکتر؟ نشیدی چی گفتم؟ می خوام بخوابم برو بیرون.

با این حرفش از فکر در اومدم. دیگه نباید شونه خالی می کردم پس گفتم:

- یک ربع صحبت می کنیم بعد از اون من می رم و می تونی استراحت کنی. خب این دفعه من شروع می کنم چون احساس می کنم تو نمی دونی

از کجا شروع کنی. تو پرونده ات خوندم همسرت گشته شده، درسته؟

با این سوال اخماش شدیداً در هم رفت و گفت:

- بس کن نمی خوام چیزی بشنوم.

- متاسفم، تو باید با حقایق رو به رو بشی. نمی تونی همیشه ازشون فرار کنی. این طوری برای خودت بهتره. چرا دوباره اش حرف نمی زنی تا یه

کم سبک بشی، هان؟! چرا خودکشی کردی؟ دلیلت برای این کار چی بود؟

- به تو هیچ ربطی نداره، گم شو بیرون.

می دونستم ممکنه واکنش عصبی نشون بده اما من باید این کار رو می کردم. باید حقایق رو هر چند عذاب آور، یکی یکی جلوی چشمش می

آوردم تا بتونم یکی یکی حلشون کنم.

- سوال بعد این که، زنت چه طور کشته شد؟ دوستش داشتی؟ به خاطر مرگ اون و علاقه ی شدیدت خواستی خودکشی کنی؟

با این حرفم دیگه طاقت نیاورد و در یک حرکت ناگهانی لیوان آبی که کنار دستش بود رو به سمتم پرتاب کرد. غافلگیر شده بودم اما سعی

کردم خیلی سریع جا خالی بدم اما در لحظه ی آخری که لیوان از کنار سرم رد می شد، گوشه ی اون محکم به پیشونیم خورد و باعث شد تعادلم

رو از دست بدم و پخمش زمین بشم. سرم به شدت درد می کرد. روان شدن مایع گرمی رو، روی صورتم حس می کردم. خواستم از روی زمین

بلند شم که اتاق دور سرم چرخید و دوباره روی زمین افتادم. معتمدی با قیافه ی وحشت زده ای بالای سرم اومد و گفت:

- خوبی؟ صدام رو می شنوی؟ آخ خدایا چرا این طوری شد؟

کلافگی و اضطراب در نگاهش بیداد می کرد. حالم واقعا خوب نبود و سرم به شدت درد داشت اما با فکر این که حال معتمدی هم خوب نیست و نباید در فشار روانی قرار بگیره، با صدایی که درد به وضوح توش پیدا بود گفتم:

- من خوبم، برو توی تختت. اگه می تونی زنگ کنار تختت رو فشار بده.

با عجله به سمت تختش رفت و زنگ رو فشار داد. چند لحظه بعد چند پرستار زن و مرد به سرعت داخل اتاق شدن. الهه هم بینشون بود. با دیدن من که با سری خون آلود روی زمین افتاده بودم جیغی زد و به طرفم دوید:

- مریم؟ مریم صدای منو می شنوی؟ بیاین کمک باید بریمش اورژانس. کم کم صداها برام نامفهوم می شدن و چشمام تار. چند لحظه بعد دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی که چشم باز کردم روی تختی بودم. به دستم سرم وصل بود. سرم هنوز هم درد می کرد. دستی به پیشونیم کشیدم که متوجه شدم سرم باند پیچی شده. اخمام در هم رفت. درسته داشتم تند می رفتم اما اون نباید این کار رو می کرد. مرتیکه ی وحشی بین چی به روزم آورد اگه به گیجگامم خورده بود چی؟ اون وقت الان مرده بودم. بعد از گفتن این حرف ها به خودم، با یاد آوری این که اون یه بیماره و من باید زمان مشاوره مواظب همه چیز باشم، کمی هم خودم رو مقصر دونستم. بعد از تموم شدن سرم وقتی کمی حالم بهتر شد آژانسی گرفتم به خونه رفتم. با این سر درد نمی تونستم کار کنم. وارد خونه که شدم خدا رو شکر مامان خونه نبود و طبق یادداشتی که برام گذاشته بود فهمیدم به خونه ی خاله ام رفته. اگر بود و وضعم رو می دید یا غش می کرد یا سکنه، چون خیلی آدم حساسی بود و یه اتفاق کوچیک رو خیلی برای خودش گنده می کرد. بابا هم که سر کار بود پس با خیال راحت به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس با خوردن قرص مسکن خوابیدم. با احساس این که کسی به شدت تکونم می ده از خواب بیدار شدم. سرم هنوز درد می کرد و به خاطر مسکن احساس خواب آلودگی می کردم. صدای مادرم رو شنیدم که با نگرانی به شدت تکونم می داد و می گفت:

- وای مریم جان، مادر چت شده چرا جواب نمی دی؟ رضا، رضا بیا بین مریم چشه.

همون لحظه صدای بابا رو که با نگرانی وارد اتاق شد رو شنیدم:

- چیه خانم؟ چرا گریه می کنی؟ چی شده؟

پشتم بهشون بود برای همین هنوز زخم رو ندیده بودن. باند رو همون موقع که وارد خونه شدم کنده بودم و به جای زخم یه پانسمان کوچیک زده بودم. برای این که بیشتر از این نگران نشن با رخوت و خستگی ای که هنوز احساس می کردم به سمتشون چرخیدم و گفتم:

- چیه مامان جون؟ چی شده؟

مادرم با دیدن زخم روی پیشونیم محکم به صورتش زد و گفت:

- وای خاک بر سرم! سرت چی شده مریم؟ چه بلایی سر خودت آوردی بچه؟

- با خواب آلودگی گفتم:

- هیچی مامانم چیزی نیست امروز بی احتیاطی کردم سرم محکم خورد به... به... (خدایا چی می گفتم؟ اگه ماجرای امروز رو می گفتم که فکر کنم دیگه نمی داشتن برم بیمارستان!) خورد به میز. یه شکستگی سطحی و کوچولوئه عزیزم.

با گریه گفت:

- می دونی چه قدر صدات زدم؟ چرا بیدار نمی شدی؟ نکنه چیزیت باشه هان؟ پاشو بریم دکتر، پاشو ببینم.
- وای مامان تو رو خدا بذار بخوابم. مسکن خوردم خوابیدم، برای همین دیر بیدار شدم الانم خیلی خوابم میاد بذار بخوابم.
- همون موقع به بابا نگاهی کردم که با نگرانی به حرفای ما گوش می داد و سعی می کرد مامان رو آرام کنه و رو بهش گفتم:
- بابا، خوبم، باور کنین چیزی نیست به کم استراحت کنم بهتر هم می شم.
- باشه بابا، پس اگه فکر کردی به دکتر احتیاج داری صدام بزنی بابا.
- چشم حتما، نگران نباشین.
- بالاخره رضایت دادن و از اتاق خارج شدن.

با دوش آب گرمی که گرفتم حسابی سر حال اومدم و داشتم موهام رو خشک می کردم که حاضر شم و به بیمارستان برم. به خاطر حال بدم سه روزی رو مرخصی گرفته بودم و حالا زخم روی پیشونیم با این که تو چشم بود اما بهتر بود. روز پیش خونریزیش بند اومده بود و روش رو باز گذاشته بودم تا هوا بخوره و زودتر خوب شه. بعد از این که آماده شدم از اتاق رفتم بیرون و بعد از خوردن صبحانه و شنیدن سفارشات مامان مبنی بر این که این قدر سر به هوا نباشم و برای کاری عجله نکنم، به سمت بیمارستان راندم. برای خودم هم عجیب بود چون بعد از مدت ها با شوق به بیمارستان می رفتم.

به بیمارستان که رسیدم روپوشم رو پوشیدم و به سمت اتاق صبا حرکت کردم. دلم خیلی براش تنگ شده بود. خدا رو شکر به کمک داروهایی که می خورد و با مشاوره های من روز به روز حالش بهتر می شد. واقعا مثل دو تا خواهر همدیگه رو دوست داشتیم و به هم عادت کرده بودیم. بعد از این که کمی باهاش حرف زدم و شوخی کردم از اتاقش خارج شدم. با انرژی ای که از دیدار با صبا گرفته بودم برای ویزیت بقیه بیمارام رفتم.

تنها بیماری که هنوز بهش سر نزده بودم معتمدی بود. با تردید به سمت اتاقش رفتم. به هر حال اون یه بیماره و من کمی تند برخورد کردم و اون به خاطر فشار عصبی ناخودآگاه اون کار رو کرد. من پزشکشم و باید مراقب تمام این مسایل می بودم. تمام بیمارانی که از مشکل اعصاب رنج می برن گاهی از این قبیل واکنش ها دارن. این ها رو به خودم می گفتم و سعی می کردم خودم رو راضی کنم. تا حد زیادی هم موفق بودم اما بالاخره هنوز کمی رنجش در قلبم بود. چند ضربه به در زدم و وارد شدم. پشت به در نشسته بود و آرنج دستاش روی زانوش بود و سرش رو در دست گرفته بود. نمی دونم سنگینی نگاهم رو حس کرد یا این که وقتی سکوتم رو دید به طرفم برگشت. آشکارا از دیدنم جا خورد. لبخندی زد و گفت:

- سلام، ظهر بخیر، خوبی؟

چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد اما بعد خودش رو جمع و جور کرد و به آرومی گفت:

- سلام، ممنون.

حالا من بودم که جا می خوردم. این اولین باری بود که درست و حسابی باهام حرف می زد. لبخند زدم و گفتم:

- خوبه، خدا رو شکر.

این دفعه می خواستم از در دوستی و محبت وارد بشم. گرچه من همیشه همین روش رو داشتم اما نمی دونم چرا نمی تونستم خودم رو در مقابل معتمدی کنترل کنم، ولی این دفعه با خودم عهد کرده بود تا حد امکان عصبانی نشم و خشمم رو کنترل کنم. به سمتش رفتم که با دیدن کبودی دور مچ دستاش با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- این چیه دیگه؟

اخماش تو هم رفت و گفت:

- از همکاری مزخرفت بپرس.

بلافاصله فهمیدم که به خاطر کاری که با من کرده دستاش رو برای اطمینان محکم به تخت بستن. همیشه با این کار مخالف بودم و احساس بدی بهم دست می داد. دندونام رو، روی هم ساییدم و با حرص زیر لب گفتم:

- لعنتیا! دوباره این کار مزخرف رو تکرار کردن.

پوزخندی زد و گفت:

- یعنی می خوای بگی خبر نداشتی نه؟

با دلخوری به چشماش زل زدم و گفتم:

- کل این سه روز رو به خاطر خوردن مسکن تقریبا خواب بودم، وقت نکردم از بیمارستان خبر بگیرم.

این حرف رو که زدم شرمندگی رو در نگاهش دیدم. سرش رو به سمت پنجره برگردوند و آهسته گفت:

- متاسفم، نباید عصیتم می کردی.

وای خدایا این دیگه کیه؟! عجب رویی داره! دارم کم کم یه چیزی هم بدهکار می شم. دوست داشتم موهای خوش حالتش رو از جا بکنم ولی خودم رو کنترل کردم و یاد عهدم افتادم. با لبخندی گفتم:

- خیلی خب بهتره فراموشش کنی. بیا درباره ی چیزای دیگه صحبت کنیم. مثلا راجع به مش...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و با لحن کلافه ای گفتم:

- دیگه حرفای اون روزت رو تکرار نکن، چون تضمینی برای سلامتیت نمی دم.

به شدت از این حرفش ناراحت شدم چون خیلی واضح و مستقیم داشت تهدیدم می کرد و این کارش کاملا آگاهانه بود. خانومی کردم و بازم چیزی نگفتم و ادامه دادم:

- خب دوست داری درباره ی چی حرف بزیم؟ تو شروع کن.

- چرا این قدر اصرار داری با من حرف بزنی؟ ببینم مریض دیگه ای جز من تو این بیمارستان نداری؟

دیگه داشت شورش رو در می آورد. حتم داشتم اگه یه خُرده دیگه تو اتاق بمونم و به چرندیاتش گوش کنم عهدم رو زیر پا می ذارم. برای همین به سرعت اتاق رو ترک کردم.

خوب اون روز رو به یاد دارم. داشتیم همراه با پرونده ی معتمدی به سمت اتاقش می رفتیم، می خواستم به بار دیگه شانسم رو امتحان کنم. به اتاقش که نزدیک شدم با کمال تعجب دیدم سربازی که اون جا نگهبانی می داد سر جاش نیست. تا اون جا که یادم بود هیچ وقت محل نگهبانیش رو ترک نمی کرد بجز اون روزی که اون جناب سروان توی اتاق معتمدی بود. اسمش چی بود؟ آهان سروان رضایی. اوه بینم! نکنه دوباره اون تو اتاقه؟ نگاه کن تو رو خدا مردای قانون ما رو باش! یه قانون ساده ی بیمارستان رو نمی تونن رعایت کنن اون وقت رفتن پلیس شدن. خب، مرد حسابی، وقت ملاقات رو گذاشتن برای همین دیدارها دیگه. همون طور که زیر لبی نق می زدم به سمت در اتاق رفتم اما قبل از این که در رو باز کنم با جمله ای که از زبون رضایی از داخل اتاق شنیدم دستم روی دستگیره خشک شد.

- تعدادشون خیلی زیاده، رابطمون خبر داده دو-سه نفر رو کشتن. ما نمی دونیم باید چی کار کنیم شروین. این جور ی پیش بره ممکنه رابطمون لو بره، یه کاری کن.

- باید خودم یه طوری با رابط حرف بزنم بین می تونی جورش کنی یا نه. فکر کنم اگه یکی دیگه رو هم بفرستیم کمکش بهتر باشه.
- آره فکر خوبیه ولی کار سخته. دارن روز به روز امنیتشون رو بیشتر می کنن. باید خیلی مواظب باشیم کوچکترین حرکت اشتباهی باعث می شه لو بریم.

- نمی دونم، من که بد جور ی این جا گیر کردم، کاش حداقل می تونستم تو آگاهی باشم. آه لعنتی.

- بی خیال داداش خودت رو ناراحت نکن این طوری برای همه به خصوص خودت بهتره.

لحن صداس شوخ شد و گفت:

- راستی چه قدر دستات خوشگل شدن. وای تصور اون صحنه ای که بستنت به تخت خیلی با حاله، جون داداش فکرش رو که می کنم می میرم از خنده.

- درد! غلط می کنی، کجاش خنده داره، بدبختی من؟! همش تقصیر این دختره ی خیره سره. مثل سیریش می چسبه به آدم، ول کن ماجرا هم نیست.

- خب وقتی داشتی اون بلا رو سر بدبخت می آوردی باید فکر این چیزاشم می کردی. راستی می گم یکی دو تا از اون قرصایی که بهت می دن رو که تو به جای خوردن قایم می کنی، بخور بلکه یه کم آدم شی داداش.

قهقهه اش به هوا رفت.

- مرض! وقتی توییخت کردم حالت می شه چه طور با مافوق حرف بزنی.

- بی خیال داداش، مافوق کیلو چنده؟ همون توی اداره هم به زور بهت احترام نظامی می دارم و آدم حسابت می کنم.

دوباره صدای قهقهه اش به هوا رفت.

دیگه تحمل نداشتم، به حد کافی شنیده بودم. با عصبانیت در اتاق رو محکم باز کردم که همون موقع صداشون قطع شد و جفتشون با تعجب به سمت در برگشتن. به حدی عصبانی بودم که اگه خودم رو کنترل نمی کردم، می رفتم جلو و دو تا چک اساسی نثار صورتاشون می کردم. با عصبانیت رو به رضایی کردم و گفتم:

- چند بار باید بهتون تذکر داد که جز وقت ملاقات حق دیدار بیمارتون رو ندارید؟ صدای قهقهه تون کل ساختمون رو برداشته. غیر از ایشون

- بیمارای دیگه ای هم تو این بیمارستان هستن که احتیاج به آرامش دارن. حالا زودتر بفرمایید بیرون. یه بار دیگه بینم خارج وقت ملاقات اومدید این جا حراست رو خبر می کنم.
- به سمت در اتاق اشاره کردم و ادامه دادم:
- عجله کنید همین الان بیرون.
- این همه عصبانیت برای چیه؟! من واقعا متاسفم، خودتون رو ناراحت نکنید من داشتم همین الان می رفتم.
- وقتی دید هوا پسه سریعاً با معتمدی خداحافظی کرد و رفت.
- در رو محکم بستم و با چشمایی که آتش ازشون می بارید به سمت معتمدی برگشتم و با غضب خیره شدم تو چشماش. مرتیکه ی مزخرف از اولم بهش شک داشتم. پس بگو چرا هیچ وقت درباره ی مشکلاتش حرف نمی زد، چون آقا مشکلی نداشته. این همه مدت ما رو سر کار گذاشته. بعد از چند لحظه طاقتش رو از دست داد و گفت:
- چیه؟ هیچ معلوم هست چته؟ نه به اون دیروزت که همش لبخند گشاد تحویلیم می دادی و می گفتی همه چیز رو فراموش کن، نه به الان که مثل چی سرت رو انداختی اومدی تو! حالا هم که داری مثل میرغضب نگاه می کنی.
- با صدای کنترل شده و پُر از خشمی گفتم:
- کجا قایمشون کردی؟
- چی؟ چی رو کجا قایم کردم؟ حالت خوش نیست؟
- بهتره این بازی مسخره رو تمومش کنی و با زبون خوش بگی قرصات رو کجا قایم کردی.
- کدوم قرصا رو؟ زده به سرت؟
- ببین آقای زرنگ، بهتره خودت رو به نفهمی نرنی و با زبون خوش همه چیز رو اعتراف کنی.
- نه، مثل این که رسماً دیوانه شدی. برو بیرون حوصله ی یه دیوونه رو ندارم.
- محض اطلاعاتون عرض می کنم جناب سرگرد شروین معتمدی، بنده تمام حرفای شما رو با سروان رضایی از پشت در شنیدم. حالا با زبون خوش بگو چرا این همه مدت نقش بازی کردی. گرچه تا چند دقیقه ی دیگه باید این چیزا رو برای رییس بیمارستان توضیح بدی.
- در تمام طول مدتی که این حرفا رو بهش می زدم لحظه به لحظه سرخ تر می شد و مشت دستاش سفت تر. نشونت می دم یه مَن ماست چه قدر کره می ده، مردک موزمار.
- به سمت در چرخیدم تا از اتاق خارج شم و رییس بیمارستان رو خبر کنم اما ناگهان دستم از پشت کشیده شد و محکم به دیوار چسبوندم و با یک دست جلوی دهنم رو سفت گرفته بود و با دست دیگه اسلحه ای رو زیر گلویم گذاشته بود. این کارها رو این قدر سریع انجام داد که نتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم. با دیدن اسلحه ی توی دستش با چشمای گشاد شده از وحشت نگاهش کردم. کمی تقلا کردم تا از زیر دستش در برم که جلوتر اومد و کاملاً بهم چسبید. حالا دیگه حتی یه سانت هم نمی تونستم تکون بخورم. صداش زیر گوشم مو رو به تنم راست کرد:
- تکون بخوری یه گوله حرومت می کنم.

به شدت وحشت کرده بودم. عصبی بود و اسلحه اش رو بد جور زیر گلووم فشار می داد. از شدت ترس نفسم داشت بند می اومد و به خاطر دستش که روی دهانم گذاشته بود نمی تونستم درست نفس بکشم. ناخودآگاه دو قطره اشک از چشمام افتاد. با دیدن اشکام یه کم از فشار دستاش کم کرد و گفت:

- می خوام دستم رو از جلوی دهنت بردارم، یادت باشه صدات در بیاد امونت نمی دم خب؟

سرم رو آروم به علامت تایید تکون دادم. کم کم دستش روی صورتم شل شد و به آرومی برش داشت. ازم کمی فاصله گرفت و گفت:

- خیلی خب حالا در اتاق رو آروم باز کن و به سربازی که بیرون دره بگو می خوام منو معاینه کنی، بگو هیچ کس رو تو اتاق راه نده.

همچنان با وحشت نگاهش می کردم. زبونم بند اومده بود. خدایا آخه این دیگه چه جور پلیسیه. چرا این جوری می کنه؟! نکنه شغلشم دروغ گفته باشه. وای! آدم کُش نباشه حالا؟! داشتم سخته می کردم. صداش رو بعد از چند لحظه شنیدم که گفت:

- پس چرا معطلی بجنب دیگه، در ضمن دست از پا خطا نمی کنی وگرنه...

به آرومی به سمت در رفتم و بازش کردم. سر بازه سر جاش نشسته بود. به زحمت صداش کردم و سعی کردم صدام عادی باشه:

- ببخشید جناب.

- بله دکتر؟ چیزی شده؟

- نه نه، فقط... فقط خواستم بگم من یه کم معاینه ام طول می کشه، لطفا کسی رو توی اتاق راه ندید تا خودم بگم.

- باشه چشم. حالتون خوبه خانم؟ انگار رنگتون پریده.

- نه نه، چیزی نیست یه کم فشارم پایینه.

بعد از این حرفم معتمدی که پشت در ایستاده بود و اسلحه اش رو درست پشت کمرم نگه داشته بود به آرومی منو داخل اتاق کشید و در رو بست.

- خیلی خب، حالا مثل دخترای خوب آروم برو روی اون صندلی بشین.

با قدم های لرزون به سمت صندلی کنار تختش رفتم و نشستم. کاملا حس می کردم که رنگم مثل میت شده. حالم خوب نبود. همیشه فشارم پایین بود و حالا با این وحشتی که سراسر وجودم رو گرفته بود حالم بدتر هم شده بود.

- هی چرا این ریختی شدی؟ نترس تا وقتی دختر عاقلی باشی و به حرفام گوش کنی کاریت ندارم. نباید فضولی می کردی. فضولی همیشه کار دست آدم می ده.

حدودا پنج دقیقه ای بود که با اخم غلیظی نگاهم می کرد. تو فکر بود. بالاخره بعد از پنج دقیقه با کلافگی دهن باز کرد.

- آه! همه ی برنامه هامون رو به هم ریختی. حقشه حسابی ادبت کنم.

با این حرفش لرزه خیزی تو بدنم پیچید. هنوز اسلحه اش به طرفم بود. به خودم تشر زدم: «خاک بر سرت مریم چرا داری می میری بدبخت؟! جمع کن خودت رو»، کمی جراتم رو بیشتر کردم و سعی کردم کنترلم رو بدست بیارم. کمی اخمام رو در هم کردم و گفتم:

- معلوم هست داری چی کار می کنی؟ یهو مثل وحشیا... اصلا بینم از کجا معلوم تو واقعا پلیس باشی هان؟

- آفرین، آفرین. خیلی خوبه داری کم کم زبون باز می کنی. تا دو دقیقه پیش که داشتی قالب تهی می کردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- لذت می بری که باعث وحشت آدمای بیگناه اطراف باشی آره؟ می دونی چیه؟ قبلا همیشه شک داشتم که واقعا یه مریض روانی باشی ولی الان دیگه مطمئنم.

با این حرفام دوباره جوش آورد اما سعی کرد خودش رو کنترل کنه ولی خب حسابی قرمز شده بود.

- خیلی خب، بهتره تا بلایی سرت نیاوردم دهنتم رو ببندی. انگار مجبورم یه چیزایی رو برات توضیح بدم، اما قبلش باید تلفن کنم، تلفنت رو بده من.

- نمی دم، نیاوردمش. اگر آوره بدم نمی دادم.

- ببین، مجبورم نکن خودم پیام جیبات رو بگردم. یالا زود باش، وقت ندارم.

با بی میلی گوشیم رو بهش دادم. سریع شماره ای رو گرفت و بعد از چند لحظه مشغول صحبت شد.

- الو علی تو چرا گوشی رو جواب دادی پس جناب سرهنگ کو؟

...

- نه باید با خودش حرف بزوم، سریع پیداش کن و بگو به همین شماره تماس بگیره. علی وضعیت خطریه، سریع پیداش کن.

تلفن رو قطع کرد و منتظر موند. بعد از ده دقیقه تلفن زنگ خورد. سریع جواب داد:

- الو؟ سلام جناب سرهنگ، خبرای بد دارم.

...

- نه قربان اون قدرها هم بد نیست. دکتر معالجه ای که برای من گذاشتن ماجرا رو فهمیده. نداشتنم جایی درز پیدا کنه، چه دستوری می دین؟

...

- بله قربان، ولی خیلی لجبازه به سختی می شه باهاش کنار اومد.

...

- بله قربان چشم.

...

- چشم نتیجه رو اعلام می کنم، خدانگهدار.

تلفن رو قطع کرد. پُفی کشید و با اخمای در هم نگاهم کرد. بعد از مکثی گفت:

- ببین خانم دکتر مجبوری با ما همکاری کنی. باید یه سری چیزا رو برات توضیح بدم. خوب گوش کن از حرفایی که الان بهت می زنم هیچ

کس نباید بویی ببره وگرنه هم جون خودت به خطر می افته هم جون من و همکارام.

- اسم غلام صباغی به گوشت خورده؟

کمی فکر کردم. اسمش برام آشنا بود، یه جایی خورده بودم. کجا بود خدایا؟! اوووم، آهان حالا یادم اومد. اوه خدایا نکنه منظورش همونیه که تو

روزنامه درباره اش خوندم. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- همونی که تو روزنامه ها ازش نوشتن؟ قاتله؟

- آره همونه ولی فقط قاتل نیست.

- فقط قاتل نیست؟ پس چی کاره ست؟

- می شه این قدر وسط حرفم نپری؟ بذار حرفم رو بزمن، هر سؤالی داشتی آخر پیرس فعلا ساکت باش.

با اخم های در هم نگاهش کردم. بی ادب، با این قد و قواره یه ذره ادب نداره.

- غلام صباغی سر دسته ی یه گروه قاچاقه. قاچاق همه چیز، ولی خب بیشتر تو کار قاچاق آدم و مواد و گاهی هم اسلحه. (چشمام گرد شده بود

و با تعجب بهش نگاه می کردم که چه قدر راحت داره این حرفا رو می زنه. انگار داره درباره ی قاچاق آبنبات می گه نه آدم!) بین هر چی کمتر

بدونی به نفعته، فقط این رو بدون، من الان توی یه ماموریت فوق محرمانه و بسیار مهمم و دارم با همکارام دنبال غلام می گردهم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اون وقت مقر فرماندهیتون بیمارستان روانیه؟

اخماش بیشتر در هم رفتم و گفتم:

- من مجبور شدم پیام این جا چون گروه غلام فهمیده بودن که من دنبالشونم. تو پرونده ای که درباره ی من خوندی، اون مطلب که درباره ی

قتل همسر من بود درسته. من مجبور بودم پیام این جا تا اونا فکر کنن که منو هم از میدون به در کردن اما در اصل من از همین جا موضوع رو

پیگیری می کنم. اون رضایی بدبخت هم که تا حالا دو بار پاچه اش رو گرفتی برای همین می اومد این جا.

- هی! مواظب حرف زدنت باش. خجالت نمی کشی یه خُرده عفت کلام نداری؟ پاچه گرفتی یعنی چی؟

چشم غره ی غلیظی بهش رفتم که با خنده ی مسخره ای گفت:

- اوه باید منو ببخشید مادام.

بعدش هم قهقهه اش به هوا رفت. بی شعور داشت مسخره ام هم می کرد. از جام بلند شدم تا زودتر از شرش خلاص شم که با صدای دادش سر

جام خشک شدم.

- بشین.

- خیلی خب چرا داد می زنی؟ چیه؟ می خوای تا ابد تو همین اتاق نگه دارم؟

- نه، ولی هنوز حرفام مونده. بین از حالا به بعد تو هم از راز ما خبر داری و اگر کوچکترین حرفی به کسی بزنی و بخوای خاله زنگ بازی در

بیاری و برای دوستان و همکارات چیزی بگی یه مجرم محسوب می شی، در واقع می شی یه جور شریک جرم و همدست غلام. فهمیدی؟

- ببخشید؟! همدست غلام؟ من اصلا یه بارم این یارو رو ندیدم. چی می گین؟

- به هر حال گفتم که بدونی. وای به حالت اگر این موضوع به جایی درز پیدا کنه اون وقت سر و کارت با منه چون مسئول این پرونده منم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- باشه من چیزی نمی گم، ولی شما هم بهتره حواستون رو جمع کنین چون این خود شما و دوستتون بودین که باعث شدین من قضیه رو بفهمم.

- خوشمزگی نکن حوصله ندارم. یادت باشه من هنوزم که هنوز به خاطر یه مشکل روانی توی این بیمارستان بستیریم و تو هم دکتر معالجمی.

کارای هر روزت رو تکرار می کنی و هر روز برای ویزیت میای. این رو می گم چون احتمالا برام تو بیمارستان هم بپا گذاشتن. از این غلام همه چیز بر میاد ولی خب تو اتاقم که نمی تونن بیان چون محافظ دارم. مفهومی یا باید دوباره توضیح بدم؟

- نخیر کافیه، به اندازه ی کافی شنیدم. حالا می تونم برم؟

جمله ی آخرم رو با حرص گفتم.

- آره برو. امیدوارم توصیه هام رو جدی بگیری چون در غیر این صورت پای جون خودت هم وسطه.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. پشت میزم نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم. سرم درد می کرد. مغزم داغ شده بود. چرا آخه من باید وارد همچین ماجرای بشم؟ چه قدر ترسیدم. آه خدا لعنتت کنه معتمدی! داشت منو می کشت مردک!

دو روز از ماجرای اون روز می گذشت و من هر روز رو مثل همیشه به ربعی رو تو اتاقش می موندم که مثلا دارم ویزیتش می کنم.

از اتاق صبا اومدم بیرون. شش تا بیمار رو قبل از اون ویزیت کرده بودم و حالا کاملا انرژیم رو از دست داده بودم. با قدم های خسته به سمت اتاقم می رفتم که دختری که از رو به رو می اومد به خاطر دویدن محکم بهم تنه زد. به سمتم برگشت و با دیدنم احساس کردم رنگش پرید سریع عذر خواهی کرد و رفت.

اهمیت ندادم و به اتاقم رفتم. امروز به دیدن معتمدی نرفته بودم ولی خب خیلی خسته بودم و حوصله نداشتم. در واقع از لحاظ روحی داغون بودم. یه هفته ای بود که مشاوره ای با دکتر احمدی نداشتم و حالا با دیدن بیماری که حالشون واقعا وخیم بود و شنیدن حرفاشون حسابی انرژی منفی دریافت کرده بودم. دلم می خواست بشینم و مفصل گریه کنم. یاد حرفای زن پیری افتادم که تا همین یک ساعت پیش باهاش مشاوره داشتم. زنی که از دوران جوانیش در رنج و عذاب بود. در اوایل ازدواجش همسرش رو از دست داده بود، درست مثل من که حتی مهلت نکردم توی خونه مشترکمون یه هفته با حمید زندگی کنم. چه قدر سخت بود شنیدن حرفاش و صبوری کردن و این که تازه بخوام آرومش هم بکنم. به خودم که اومدم صورتم خیس اشک بود. درد سرم تشدید شده بود و تصمیم گرفتم زودتر برم خونه چون واقعا تحمل محیط بیمارستان رو دیگه نداشتم. دلم می خواست قبل از اون کمی با دکتر احمدی حرف بزنم اما از شانسم بدم دکتر برای یه کنفرانس علمی پژوهشی به لندن سفر کرده بود و تا ماه دیگه بر نمی گشت. از اتاق خارج شدم و درش رو قفل کردم. قدم زنان از راهرو می گذشتم که دختری رو دیدم که در کنار اتاق معتمدی ایستاده بود و سعی داشت سرباز رو قانع کنه تا وارد بشه. روپوش پرستاری تنش بود. قیافه اش برام ناآشنا بود، یا برای این بخش نیست یا تازه وارده. نمی دونم ولی... وای خدا این که همون دختریه که تو راهرو بهم تنه زد، ولی اون موقع که این لباسا تنش نبود. اون موقع یه تیپ خفن داشت ولی الان با لباس پرستارا این جا چی کار می کنه؟ تو یه لحظه حرف معتمدی به ذهنم اومد که گفته بود: «غلام ممکنه برام تو بیمارستان بپا گذاشته باشه هر کاری بگی ازش بر میاد.» زنگ خطر تو گوشم به صدا در اومد دختره بالاخره سرباز رو قانع کرد و خواست وارد اتاق بشه که سریع خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

- صبر کن پرستار.

نمی خواستم متوجه بشه که من فهمیدم پرستار نیست.

- با من هستی دکتر؟

- بله با شمام.

رو به روش ایستادم. حدسم درست بود. اون حتی روی مقنعه اش هم کارت پرستاری نداشت در حالی که تمام دکترها و پرستارها روی سینشون کارت مشخصات داشتن.

- طوری شده دکتر؟

- نه مساله ای نیست فقط خواستم بگم من پزشک معالج آقای معتمدی هستم. چرا می خواهید برید داخل؟ تا اون جایی که می دونم ایشون باید یک ساعت پیش داروهاشونم دریافت کرده باشن.

هول شده بود و رنگش پریده بود. کمی مین و مین کرد و گفت:

- نه، فقط... من فقط می خواستم ببینم ایشون به چیزی نیاز دارن یا نه، همین دکتر.

تو دلم پوزخندی به توجیه مسخره اش زدم اما سعی کردم نشون بدم که تونسته قانعم کنه و گفتم:

- بسیار خب من امروز نتونستم برای ویزیت ایشون برم الانم داشتم می اومدم به اتاقشون.

لبخند زدم و ادامه دادم:

- شما برید به مریضای دیگه برسید، خیلی ممنون.

با این حرفم، منتظر شدم تا بره. راهش رو با تردید کج کرد. وقتی پشتش رو بهم کرد متوجه شدم چیزی رو زیر آستینش پنهان کرده. کمی که دقت کردم متوجه شدم به سرنگ توی دستشه. اوه خدای من یعنی می خواست معتمدی رو بگشه؟ برای یه لحظه تصور کردم که معتمدی گشته شده. وای! داشتم دیوانه می شدم. خدایا شکره اگه زودتر نمی رسیدم این سرباز خنگ معتمدی رو به گشتن می داد. در رو باز کردم و داخل اتاق رفتم.

حالم اصلا خوب نبود. سر دردم کلافه ام کرده بود و حالا ترس هم به همه ی حالتای مزخرف دیگه ام اضافه شده بود و شده بود قوز بالای قوز. در اتاق رو که بستم احساس کردم اتاق دور سرم چرخید. دستم رو به دیوار گرفتم و به سختی خودم رو به صندلی کنار تختش رسوندم و روش تقریبا سقوط کردم. نگاهم به سمت معتمدی کشیده شد که با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد:

- چیه؟ مگه جن دیدی؟

- نه، ولی دست کمی از جن نداری با این قیافه ات. بیرون چه خبر بود؟ یه سر و صداهایی می اومد

از حرفش عصبانی شدم، حیف من که جونش رو نجات دادم، بی چشم و رو. چشم غره ای نثارش کردم و گفتم:

- چیزی نبود فقط اگه یه دقیقه دیرتر می رسیدم اون سرباز احمقی که بیرون گذاشتین قاتلتون رو می فرستاد داخل و الان زنده نبود.

با اضطراب گفت:

- چی گفتی؟ کی می خواست بیاد داخل؟ تو دیدیش؟

- دیدمش؟ خب معلومه که دیدمش! خود من بودم که اجازه ندادم بیاد داخل.

تمام ماجرا رو براش تعریف کردم. با کمی فکر کردن گفت:

- گوشیت رو بده من. باید این موضوع رو گزارش بدم.

جوشی رو گرفت و بعد از برقراری تماس شروع به صحبت کرد:

- الو؟ علی اتفاقی جدید افتاده. غلام وارد عمل شده، فکر کنم به چیزایی بو برده.

...

- آره چند دقیقه پیش کسی رو فرستاده بود سراغ من که کارم رو بسازه.

پوزخندی زد و گفت:

- مسخره ست، اون به زن رو فرستاده.

...

- اونش مهم نیست، مهم اینه که غلام احساس خطر کرده. از رابط چه خبر؟

...

نمی دونم سروان داشت چی بهش می گفت ولی به خوبی می دیدم دستاش مشت می شن و صورتش سرخ.

- آه لعنتی پس شماها دارین چه غلطی می کنین؟ حالا من به خانواده اش چی بگم؟ هان؟ لعنتی، لعنتی، لعنتی.

...

- خیلی خب اگه خبر جدیدی شد به همین شماره زنگ بزنی، خداحافظ.

عصبی بود. با دیدن چشماش که توشون اشک جمع شده بود داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. مگه چی شنیده بود که این قدر به هم ریخت.

وای خدایا! چه قدر قیافه اش مظلوم شده. تحمل نداشتم چشماش رو اشکی بینم دلم ریش می شد. بلند شدم و به سمتش رفتم و آرام گفتم:

- هی! چی شده؟ آرام باش. چی بهت گفت که این قدر به هم ریختی؟

به چشمام خیره شد و گفت:

- گشتنش، فهمیده بودن پلیسه. اون عوضیا شناساییش کردن و گشتنش.

از شنیدن جمله اش شوکه شدم. نمی فهمیدم کی رو می گه؟! تو فکر رفته بودم که صدای آرومش رو شنیدم. انگار داشت با خودش حرف می

زد:

- حالا من به خاله زری چی بگم؟ چه جواری تو چشماش نگاه کنم و بگم من مسبب قتل پسرشم. مسعود مثل داداشم بود. نباید می داشتم اون به

عنوان نفوذی بره توشون. من اون کثافت رو می گشم. می گشمش.

با داد ناگهانیش به متر پریدم هوا. آرام گفتم:

- خیلی خب، کی گفته تقصیر توئه؟! تو خودتم تاوان پس دادی، همسرت، این وضع خودت. نباید خودت رو مقصر بدونی. اگه آرامشت رو از

دست بدی در واقع همون کاری رو کردی که غلام می خواذ. اون می خواذ عصبی بشی و تمرکزت رو از دست بدی. این طوری راحت شکستت

می ده. نباید کاری که اون می خواذ رو بکنی.

با این حرفام کمی آرام تر شد. به چشمام خیره شد و گفت:

- ممنون، اگه اینا رو نمی گفتمی همین الان به کاری دست خودم و بقیه می دادم.

لبخندی تو صورتش پاشیدم و گفتم:

- منم دلم می خواد کمک کنم، اگه کاری از دستم بر می اومد خبرم کن. واقعا متاسفم برای دوستت.

- ببینم تو چرا این ریختی ای امروز؟

با تعجب به خودم نگاه کردم. مگه چه جوری بودم؟

- مگه چمه؟

خنده ای کرد و گفت:

- بری جلو آینه می فهمی.

به سمت آینه ی اتاقش رفتم. وقتی خودم رو دیدم بهش حق دادم که تعجب کنه. چشمام به خاطر گریه هام کمی پُف کرده و قرمز شده بود.

رنگم پریده بود و کلا قیافه ی داغونی برای خودم ساخته بودم. دوباره سرم گیج رفت. دستم رو به دیوار گرفتم تا پخش زمین نشم و تو دلم به

خودم فحش دادم که چرا غذا نمی خورم که به این حال دچار بشم. معتمدی به طرفم اومد و گفت:

- چت شده؟ حالت خوب نیست؟ می خوای کمکت کنم؟

آره دلم می خواست کمکم کنه و ببرم خونه چون واقعا خودم جون این کار رو نداشتم اما خب، شرایط این اجازه رو نمی داد. بنابراین گفتم:

- نه نه، چیزی نیست خوبم. یه کم سرم درد می کنه چیز خاصی نیست.

نگاهم به صورتش افتاد که با نگرانی بهم نگاه می کرد و مواظب بود تا اگه خواستم بیفتم منو بگیره. ازش خداحافظی کردم و از اتاق زدم بیرون.

نمی تونستم رانندگی کنم برای همین یه درستی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم.

به خونه که رسیدم حالم بدتر هم شده بود. دیشبش رو شام نخورده بودم و در طول روز هم این قدر سرم شلوغ بود و کار سرم ریخته بود که

وقت نکرده بودم ناهار هم بخورم. به زحمت خودم رو به پذیرایی رسوندم. مامانم با شنیدن صدای در از تو آشپزخونه گفت:

- رضا تویی؟ چرا این قدر دیر کردی. اگه دستت سنگینه پیام کمک؟ وا! رضا چرا جواب نمی دی؟

واقعا جون نداشتم حرف بزnm تا بفهمه منم، نه بابا. روی مبل ولو شده بودم و چشمام رو بسته بودم.

- اوا مریم تویی؟! چرا هر چی صدا می زnm جواب نمی دی فکر کردم باباته. راستی چرا این قدر زود برگشتی؟ مگه شب شیفت نبودی؟

دلم می خواست جواب بدم ولی نمی تونستم لای چشمام رو به زور باز کردم و با صدایی که به زور به گوش می رسید گفتم:

- مامان حالم بده، دارم می میرم.

- وای خاک بر سرم، باز چت شده دختر؟!

همون موقع در خونه باز شد و بابا با دستی پُر از خرید وارد شد.

- رضا اومدی؟ بیا مریم حالش بده. فکر کنم باید ببریمش بیمارستان، بجنب.

بابا به سمتم دوید و گفت:

- مریم، بابا؟ مریم؟ چت شده دخترم؟ مریم؟...

دیگه کم کم صداهاشون محو شد و چیزی نفهمیدم.

چشمام رو که باز کردم توی یه درمونگاه بودم و سرمُ به دستم وصل کرده بودن. مامان کنارم نشسته بود. با دیدن چشمای بازم گفت:

- خدایا شکر. خوبی مریم؟ تو که من و بابات رو گشتی از نگرانی دختر. چرا غذا نمی خوری که این جوری حالت بد بشه؟ تو که می دونی بدنت ضعیفه زود از پا در میای.

- خوب ماما جان، الان دیگه خوب خوبم نگران نباش.

بعد از دو روز به بیمارستان رفتم. حالم خوب بود ولی ماما به زور مجبورم کرد مرخصی بگیرم و بعدشم کلی چیز میز داد بخورم تا تقویت بشم. تو اتاقم نشسته بودم و چند تا پرونده رو تکمیل می کردم. یکی از بیمارام امروز مرخص می شد. خیلی خوشحال بودم که تونستم به یه نفر کمک کنم. بعد از تموم کردن کارام تو اتاقم، به سمت اتاق معتمدی راه افتادم. خیلی سر حال در رو باز کردم و رفتم داخل. با دیدن چیزی که دیدم سر جام میخ شدم. خدایا معتمدی کجاست!؟

از اتاق زدم بیرون. خواستم برم از پرستارا پپرسم ولی تا سر باز کنار در رو دیدم نظرم برگشت. جلو رفتم و پرسیدم:

- شما می دونین سرگرد کجاست؟ چرا تو اتاقش نیست؟

با دقت اطرافش رو بررسی کرد و کاغذی رو مقابلم گرفت و با صدای آرومی گفت:

- جناب سرگرد گفتن این رو بخونید و در ضمن به هیچ کس در مورد نبودن ایشان توی بیمارستان حرفی نزنید.

این رو گفت و آروم رفت. با تعجب بهش نگاه می کردم که چرا داره پُستش رو ترک می کنه!

به سرعت به اتاقم رفتم و نامه رو باز کردم.

سلام خانم دکتر بعد از این (وای خدایا! نامه نوشتنشم حرص آورده! خب مثل آدم یا بگو دکتر یا اسمم رو صدا کن دیگه، آه!) مجبور شدم بدون دخادفاظی برم، اما خب شرایط وادارم کرد که این طور برم، همون طور که وادار شدم اون طوری که دیدی پیام. بگذریم، خواستم بدونی اون بیمارستان دیگه امن نبود چون غلام همه چیز رو فهمیده. مواظب خودت باش، سعی کن چند روزی رو زیاد تو بیمارستان آفتابی نشی. نمی گم غلام دنبالته، نه، نترس ولی خب اون خیلی تیزه ممکنه چون با من در ارتباط بودی فکرای احمقانه ای به سرش بزنه. به هر حال سعی کن هر اتفاقی افتاد و هر چی شنیدی و دیدی رو از یاد ببری. اگه تو این مدت اذیتت کردم حلال کن. نامه رو بعد از خوندن یا بسوزون یا به جوری سر به نیست کن. یا حق.

نه! رفته بود؟ به همین راحتی؟ مگه می شه؟ هیچ کس حتی در موردش کنجکاوی نکرد. آخه چه طوری ممکنه؟ نه، من باور نمی کنم! شاید یه نشونی چیزی گذاشته باشه از خودش. ولی هر چی نامه رو، زیر و رو کردم هیچ نشونی نداشت. با خودم گفتم: «اصلا بهتر! از شرش خلاص شدم، ول کن بابا حوصله داری.» از جام بلند شدم و رفتم برای مشاوره ی چند تا از مریضام. درست چهار ساعت متوالی مشغول ویزیت و مشاوره مریضام بودم. از اتاق آخرین مریضی که خارج شدم خیلی خسته بودم. با خستگی به طرف اتاق معتمدی رفتم تا طبق معمول همیشه به اونم سری زده باشم. در رو باز کردم و داخل شدم. وای خدای من اصلا یادم نبود معتمدی ای دیگه در کار نیست. عوض اون یه پیرمرد روی تخت خوابیده بود. با ناامیدی به سمت اتاق خودم رفتم. یعنی به همین راحتی همه چیز تموم شد؟ شب شیفت نبودم برای همین به خونه رفتم. شام رو با بی میلی خوردم البته بیشتر از چهار- پنج تا قاشق نتونستم بخورم. وضو گرفتم و بعد از خوندن نماز کمی قرآن خوندم. دلم گرفته بود، احساس می کردم یه چیزی رو گم کردم. کلافه بودم. با این که یه چیزی ته دلم می گفت این حالت برای رفتن ناگهانی معتمدی ولی دلم نمی خواست به روی خودم بیارم. دلم یه چیزی می گفت، عقلم یه چیز دیگه. دلم می گفت کاش نمی رفت، عقلم می گفت اومدنش از اولم اشتباه بود. دلم می

گفت کاش برگرده، عقلم سر دلم فریاد می کشید و حمید رو یاد آوری می کرد. شاید برای بقیه مسخره باشه ولی من هنوزم حمید رو دوست داشتم و حس می کردم با این افکار به جور خیانت می کنم در حقش. کلافه از این همه درگیری ذهنی از جام بلند شدم و به سمت تختم رفتم. چشمم رو که بستم دو جفت چشم اومد جلوی چشمم. اولیش چشمای حمید بود و دومیش چشمای معتمدی. چشمم رو با وحشت باز کردم. خدایا من چم شده. مریم این کارا چیه؟ مگه بچه ای؟ چرا این طوری می کنی؟ اعصابم خُرد بود. دیگه سر خودم رو که نمی تونستم کلاه بذارم. دلم می خواست ولی نمی تونستم. من از نبود معتمدی ناراحت بودم خیلی هم ناراحت بودم. به خودم که اومدم اشکام داشتن بالشم رو خیس می کردن. خدایا من چرا این قدر تنهام؟ چرا هیچ کس نیست برآش حرف بزنم؟ چرا نمی تونم به کسی بگم چه مرگمه؟ چرا خودمم نمی دونم چه مرگمه؟ خدا جون، تو می دونی؟ آره خدا؟ آره می دونم که می دونی، تو همیشه همه چیز رو می دونی. پس به منم بگو. بذار خودمم بفهمم چی می خوام از زندگیم. آخه این معتمدی کیه؟ کیه که من باید از نبودش، از رفتنش این طور اشکام روون بشه؟ همون طور که با خدا حرف می زدم و اشک می ریختم بالاخره خوابم برد که ای کاش نمی برد. دوباره کابوسام به سراغم اومدن. با وحشت از خواب پریدم. این دیگه چی بود من دیدم؟ چرا؟ این چه خوابی بود؟ دوباره صحنه های خوابم جلوی چشمم رژه رفتن. با حمید توی یه جای سر سبز و زیبا قدم می زدم. حمید ساکت بود، هر چی صداش زدم نگاهم نکرد. وقتی جون خودم رو قسم دادم سرش رو به طرفم برگردوند. چشمش غرق اشک بود. با دیدن چشمش غم عالم تو دلم نشست. گفتم:

- چت شده حمید جان؟ چی ناراحت کرده؟

صدای پُر از بغضش به گوش رسید:

- چرا عذابم می دی مریم؟ این جا رو می بینی؟ این جا با این همه سر سبزیش برای من مثل جهنم عذاب آورده. من هیچ لذتی از این جا نمی برم. چرا نمی داری راحت باشم مریم؟
با بُهت بهش نگاه کردم.

- من؟ من چی کار کردم که ناراحت شدی حمید؟ الهی من بمیرم عذابت رو نبینم. بگو چرا ازم رنجیدی؟ نکنه نکنه به خاطر اون... اون مرد؟ نه، نه حمید من فقط تو رو دوست دارم باور کن حمید...

نذاشت به حرفم ادامه بدم. اشکاش روی صورتش جاری بود و من از دیدنشون دلم می خواست بمیرم.

- بس کن مریم، این قدر با کارات شکنجه ام نده. برو پی زندگیت، منو فراموش کن. با عذاب کشیدن تو منم عذاب می کشم حتی بیشتر از تو. برو مریم، ته باغ یکی هست از این جا می برت. برو مریم، دیگه زجرم نده.

بعد از این حرف یهو ناپدید شد. هر چی صداش زدم جواب نداد. از پیدا کردنش ناامید شدم. گفتم برم ته باغ یکی منتظرمه، رفتم. از دور قامت بلند و چهارشانه ی یه مرد رو دیدم. پشتش به من بود. صدام زد و گفت:

- بیا.

باور نکردنی ولی هنوز بوی حمید تو مشامم بود، یه بوی خیلی خوبی می داد. بوش تو تمام اتاق پخش بود. با نفسای عمیق سعی کردم اون بوی خوب و معطر رو به ریه هام بکشم. می خواستم ریه هام از این بو اشباع بشه. همون طور که نفسای عمیق می کشیدم اشکام از چشمم روون شد. یعنی من این همه مدت حمید رو زجر می دادم؟ چه قدر قیافه اش پریشون بود. وای نه من چه طوری زجرش دادم و نفهمیدم. همه ی بدنم می

لرزید. تا به حال هیچ وقت این قدر واضح تو خوابم نیومده بود. دوباره دلم هواش رو کرد. دیگه خوابم نمی برد. با تنی لرزون به سمت دستشویی رفتم، وضو گرفتم و به نماز ایستادم. هنوزم می لرزیدم. دستِ خودم نبود. با گریه و زاری از خدا می خواستم کمک کنه هم به من هم به حمید. دوست نداشتم زجرش بدم. بعد از نماز و دعاهایی که کردم احساس آرامش عجیبی کردم، یه حس جدید. تصمیمم رو گرفته بودم. دیگه دلم نمی خواست به این روال ادامه بدم. با خودم عهد کردم حمید رو یه گوشه ی دنج توی قلبم پنهان کنم. اونم فقط به عنوان یه خاطره ی خوب قدیمی، نه به عنوان تمام زندگیم. از خدا خواستم کمک کنه که بتونم موفق بشم. دوباره توی تختم رفتم و چشمم رو بستم که یاد مرد ته باغ توی خوابم افتادم. یعنی اون کی بود؟ چه قدر صداش آشنا بود. همین طور که به هویت اون مرد فکر می کردم خوابم برد. یه خواب شیرین و راحت.

دو هفته از اون شب می گذشت. از شبی که زندگی من عوض شد. دوباره شدم همون مریم سابق، همون مریمی که هنوز حمیدی تو زندگیش نبود. سخت بود، خیلی سخت بود بخوام یه شبه حمید رو فراموش کنم، اما هر وقت می خواستم سست بشم و عهدم رو فراموش کنم، چهره ی حمید و نگاه پریشون و ملتمسش می اومد جلوی چشمم و تو تصمیمم مصمم تر می شدم. حالا دیگه از ته دل اراده کرده بودم و تونسته بودم موفق بشم. هیچ کس باورش نمی شد که من دوباره بشم همون مریمی که کارش خندیدن و خندوندن، اما یه چیز این مریم با مریم گذشته فرق داشت، یه حس تازه، حسی که هنوز نمی دونستم چه حسیه، فقط می دونستم حس خوبی. حسی که مربوط می شد به معتمدی. با این که دو هفته ای از رفتن ناگهانش می گذشت، کسی ازش چیزی نمی گفت. انگار نه انگار همچین کسی بوده طوری که بعضی وقتا خودمم شک می کردم که شاید توهم زدم و اصلا همچین آدمی واقعا نبوده ولی بعد با دیدن پرونده ی قلابش دلم خوش می شد که همه چیز واقعی بوده. فعلا به احساسم دل خوش بودم. نمی دونستم چه حسیه اما نمی خواستم هم بدونم، فعلا به این فکر می کردم که این حس یه حس نو و جدید. حتی متفاوت تر از اون حسی که در کنار حمید داشتم. حسی که بهم آرامش می داد. دیگه وقتی به حس جدیدم فکر می کردم عذاب وجدان نمی گرفتم. حمید خودش گفت فراموشش کنم پس دیگه دلیلی نداشتم برای عذاب وجدان این طوری. شاید حمید هم به آرامش برسه. خودش گفت وقتی من زجر می کشم اونم زجر می کشه پس باید ناراحتی رو از خودم می روندم. خدایا شکرت چه زود حاجتم رو دادی، چه زود به خواسته ی دلم رسوندیم. چه زود آرامش رو مهمون دلم کردی.

اما ای کاش این آرامش برای همیشه بود. اون موقع نمی دونستم این آرامش قبل از طوفانه.

توی اتاق یکی از مریضام مشغول مشاوره دادن بودم که تلفنم زنگ خورد. جا خوردم چون همیشه وقتی برای مشاوره می رفتم گوشیم رو، روی سایلنت می داشتم یا خاموشش می کردم. از مریضم که مرد چهل ساله ای بود عذرخواهی کردم و گوشیم رو از جیبم در آوردم. شماره ناشناس بود برای همین ترجیح دادم جواب ندم و به مشاوره ام برسم. جوشی رو خاموش کردم و مشغول ادامه ی کارم شدم. بعد از نیم ساعت از اتاق بیرون اومدم. حسابی خسته بودم. به طرف بوفه رفتم و چای سفارش دادم. مشغول مزه مزه کردن چای بودم که یادم افتاد مامان سفارش کرده بعد از این که سرم خلوت شد بهش زنگ بزنم. برای همین گوشیم رو روشن کردم اما تا خواستم شماره ی خونه رو بگیرم گوشیم زنگ خورد. همون شماره ی ناشناس بود. همین که جواب دادم صدای فریادی آشنا به گوشم خورد.

- الو؟ الو غفاری خودتی؟ الو؟ جواب بده.

وای خدا جون این صدا چه قدر آشناست. چه قدر شبیه صدای... نه، نه. امکان نداره. یعنی درست شناختم؟ این معتمدیه؟! با دهن باز داشتم صداش رو تجزیه و تحلیل می کردم که دوباره گفت:

- چرا حرف نمی زنی؟ الو؟ صدا میاد؟ الو؟

به زحمت شروع به حرف زدن کردم:

- آ... الو؟ الو... شما؟ شما کی هستید؟

به وضوح نفس عمیقی که بعد از شنیدن صدام کشید رو حس کردم.

- تو که منو کشتی دختر. دو ساعته دارم صدات می کنم چرا جواب نمی دی؟! بینم حالت خوبه؟ اتفاق خاصی نیفتاده؟ الان کجایی؟

مطمئن بودم، حالا دیگه حتم داشتم خودشه، اما خب نخواستم بفهمه که شناختمش. ازش رنجیده بودم، اون نباید همین طوری بدون این که بگه بذاره و بره.

- عرض کردم شما؟

پُفی کشید و گفت:

- الان می خوام بگی منو شناختی؟ ولی خیلی تلاش نکن، دروغگوی خوبی نیستی حتی پشت تلفن.

وای خدایا این دیگه کیه! هنوزم همون اخلاق رو داره. خب بگو می میری سمت رو بگی تا این دل لامصب من یه کم آرام بشه؟

- خب، خب من تا اون جایی که یادم میاد فقط یه مریض روانی داشتم که این قدر گستاخ و مغرور بود.

تمام اینا رو با لبخندی که بر لب داشتم و سعی می کردم تاثیرش توی صدام معلوم نشه گفتم و روی کلمه ی مریض روانی تاکید کردم. لحنش عصبی شد و گفت:

- خوبه! چند وقته ندیدیم خوب زبونت دراز شده. بینم اگه رو به روتم باشم این قدر بی پروا هستی یا نه؟

- چرا فکر می کنی ازت می ترسم؟

- فکر نمی کنم مطمئنم.

- جدا؟ باید بگم اعتماد به نفس حیرت انگیزی داری چون...

نتونستم جمله ام رو تموم کنم چون با چیزی که چشمام می دید دهنم باز مونده بود. یه لحظه حس کردم دارم توهم می زنم. چشمام رو بستم و دوباره بازم کردم. وای خدایا این، این جا چی کار می کنه؟ از در بوفه داخل اومد و مستقیم به طرف میز می اومد. بعد از چند لحظه درست صندلی رو به روم رو اشغال کرده بود و با لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود به چشمام خیره شده بود.

- چیه؟ چی شد؟ تا چند لحظه پیش که خوب بلبل زبونی می کردی.

دستش رو جلوی صورتم تکون داد.

- هی؟ الو؟ با توام.

تازه متوجه شدم دارم با چشمای گرد شده و دهن باز نگاهش می کنم. زود خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

- تو؟ تو این جا... تو این جا چی... چی کار می کنی؟

- حالا چرا لکنت زبون گرفتی؟ دیدنم این قدر تعجب داشت؟
- با شنیدن حرفاش و دیدن پوزخند تمسخر آمیزی که روی صورتش بود تو دلم به خودم چند تا فحش جانانه دادم که چرا باید این قدر تابلو بازی در بیارم. سعی کردم بیشتر خودم رو جمع و جور کنم و گفتم:
- وقتی یکی یهو مثل جن غیب بشه چند هفته بعد دوباره مثل جن سر راهت سبز بشه، هر کس دیگه ای هم باشه تعجب می کنه. لبخندش جمع شد و اخماش تو هم رفت:
- خیلی خب بسه دیگه. برای این حرفای بچگونه نیومدم این جا، کار واجب داشتم.
- با این حرفش یاد این افتادم که این جا برای اون امن نبود. حالا چرا اومده؟ بدون اون که بفهمم لحنم به شدت نگران شد و با وحشت گفتم:
- وای پس چرا دوباره اومدی این جا؟ مگه نگفتی این جا دیگه امن نیست. اگه الان یکی این جا ببینت چی؟
- نمی دونم قیافه ام چه جور بود ولی معلوم بود با دیدن تغییر موضعم خنده اش گرفته اما به شدت سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره. بالاخره طاقت نیاورد و با صدای بلند زد زیر خنده. ای مرض! تقصیر منه که بهت اهمیت می دم برات نگران می شم. کوفت به چی می خندی مردک؟! آه نیش رو ببند دیگه! وای خدا ببین وقتی می خنده چه قدر قیافه اش مهربون و خوب می شه. خب می میری اگه همیشه بخندی؟ درد! مریم الان چی شد که رفتی تو این فاز!! چشمت رو بدزد از پسر مردم بی حیا!
- بالاخره خنده اش رو تموم کرد و با چشمایی که از شدت خنده اشکی شده بود بهم نگاه کرد:
- وای ببخشید ولی نمی دونی چه قدر قیافه ات خنده دار بود وقتی اون حرفا رو می زدی.
- خدایا چه قدر خنده به این بشر میاد.
- خیلی خب دیگه حالا انگار دلک دیده، تقصیر منه نگران شدم.
- آه دوباره جدی شد. اون اخمای کوفتی رو این قدر بهم گره نزن.
- خیلی خب کافیه، من این جام چون به ما تلفنی شد که نگرانمون کرد.
- بله؟! خب این چه ربطی داره به من؟
- اگه هی وسط حرفم نپری ربطش رو برات توضیح می دم.
- واه واه می خوام توضیح ندی صد سال پر رو.
- ربطش به تو در اینه که اون تلفن از طرف غلام و مبنی بر تهدید کسی بود که من این اواخر باهاش در ارتباط بودم و حالا غلام فکر می کنه اونم توی ماجراست و اون آدم تویی.
- با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم:
- من؟! چرا من؟ من که اصلا نمی دونم شماها دارین چی کار می کنین! آخه... آخه...
- خیلی خب لازم نیست بترسی. حالا که کسی نیومده سراغت. شایدم ما اشتباه می کردیم و منظورشون تو نبود. او تلفن برای دو روز پیش بود.
- چی؟ دو روز پیش؟ اون وقت شما الان باید به من خبر بدین؟ اگه تا حالا به بلایی سرم آورده بودن چی؟ هان؟
- عصبی جواب داد:

- اگه اون تلفن کوفتیت رو همش خاموش نمی کردی من می تونستم باهات تماس بگیرم.

- اصلا ببینم شماره ی منو از کجا داشتی؟

- از همون جایی که من چند بار با گوشتیت با علی تماس گرفته بودم.

آخ راست می گفت، من چه قدر خنگم.

- حالا بگذریم، فعلا بهتره برای احتیاط مواظب رفت و آمدت باشی تا ببینیم چی می شه. من دیگه باید برم. اگه حس کردی خطری تهدیدت می

کنه به شماره ام که روی گوشتیت افتاده تماس بگیر، خداحافظ.

- باشه، خداحافظ.

رفت، دوباره رفت. آه! لعنتی حالا هم که اومد مثل آدم ننشست حرف بزنه. آه مریم چه انتظاری داری آخه؟ نکنه می خواستی بیاد بگه من عاشقت

شدم هان؟! از تصور این که همچین حرفی بهم می زد لبخندی روی لب هام نشست اما خب به نظرم محال بود چنین اتفاقی بیفته. خدایا چه قدر

آدم دست نیافتنی ای به نظر می رسه. اما خب منم دختری نیستم که اجازه بدم راحت به دستم بیارن. اما نمی دونم چرا جلوی این آدم از اعتماد

به نفس کم می آوردم. با به یاد آوردن این که الان دیگه شماره اش رو دارم خوشحال شدم و با لبخندی که روی صورتم بود به سمت اتاقم رفتم.

چند تا ریزه کاری داشتم که بعد از انجامشون از اتاقم خارج شدم و در رو قفل کردم. شیفت رو به همکارم تحویل دادم و به سمت خونه به راه

افتادم. ساعت یازده شب بود و خیابون بیمارستان خلوت. از شانس بدم ماشین خراب بود و داده بودم برای تعمیر. بعد از یکی دو دقیقه بالاخره

یه ماشین اومد. با دیدن آرم تاکسی روی سقف خودرو خوشحال شدم چون شبا هیچ وقت سوار شخصی نمی شدم اونم این موقع شب. سوار

ماشین که یه پیکان سفید و نارنجی بود شدم. به راننده آدرس خونه رو دادم و چون خیلی خسته بودم سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمم رو

بستم. نمی دونم کی خوابم برد اما وقتی ماشین روی دست انداز رفت و سرم با شیشه برخورد کرد، از خواب پریدم. با خستگی به اطرافم نگاه

کردم که دیدم یه مرد کنار راننده نشسته. با اخمای درهم به راننده گفتم:

- آقا مگه من دربست نگرفتم؟ پس چرا این آقا رو سوار کردید؟

با این حرفم مردی که کنار راننده نشسته بود به عقب برگشت. با دیدن قمه ای که در دست داشت چشمم گرد شد و خواب کاملا از سرم پرید.

با وحشت گفتم:

- شما کی هستین؟ چی از جونم می خواین؟ ولم کنین. نگه دار لعنتی، نگه دار وگرنه جیغ می کشم.

با وحشت داد زدم:

- نگه دار... کمک.

مردی که چاقو دستش بود به سمتم خیز برداشت و با صدای وحشت انگیزی گفت:

- خفه می شی یا خفه ات کنم؟ تا صبحم عر بزنی کسی نیست صدات رو بشنوه. یه نگاه به بیرون بنداز می فهمی کجایی.

با وحشت بیرون رو نگاه کردم و در کمال ناباوری دیدم که توی یه بیابون که حتی جاده ی آسفالت درست و حسابی ای نداره، در حال حرکتیم.

با چشمای گرد شده به مرد نگاه کردم که در یه حرکت به عقب ماشین اومد که سریع یه جیغ بنفش کشیدم اما تا اومدم به خودم بنجنم، با بو

کردن دستمالی که روی دهنم گذاشت بیهوش شدم.

با احساس سر درد بدی چشمم رو باز کردم. چشمم تاری می دید ولی کم کم دیدم بهتر شد. با دقت به اطراف نگاه کردم. جایی که توش بودم به اتاق کوچیک تاریک بود که هیچ پنجره ای نداشت. وقتی نفس می کشیدم بوی بدی به مشام می رسید که حالم رو به هم می زد. دستم از پشت به یه ستون گوشه ی اتاق بسته شده بود و دهنم رو هم با چسب بسته بودن. وای خدایا این جا دیگه کجاست؟ اینا کین؟ حالا چی کار کنم؟ خدایا کمکم کن. توی فکر بودم و داشتم اتفاقاتی که تا حالا افتاده بود رو مرور می کردم که صدای در بلند شد. بعد از چند لحظه در با صدای بدی باز شد و قامت مرد کوتاه قدی پیدا شد. وای خدا جون این دیگه کیه؟ کلید برق رو روشن کرد که باعث شد یه نور خیلی کم مثل نور چراغ خواب تو اتاق روشن بشه. وای خدایا حالا می تونم ببینم کجا هستم. جایی که توش بودم شبیه یه طویله بود. مرد کوتاه قد آروم آروم به سمتم می اومد. حالا می تونستم موهای کم پشتش رو که به کچلی می زد هم ببینم. وای چه قدر بیربخته! آه آه مرتیکه ی کوتوله ی زشت بد هیکل. چه قدرم بوی گند می ده! وای خدایا این بوی الکل، لعنتی! این کثافت چی از جونم می خواد. با لبخند کریهی که روی صورتش داشت جلوم ایستاد و تو چشمم زل زد:

- به به! خانم دکتر کوچولوی ما زیباتر از اونیه که فکرش رو می کردم. می دونستم، می دونستم که سرگرد باید سلیقه ای به این خوبی داشته باشه. اون حتی تو انتخاب همسرش هم نهایت سلیقه رو به خرج داد ولی خب، بیچاره بد جوری رودست خورد.

اصلا نمی فهمیدم داره چی می گه. مغزم به طور کل هنگ کرده بود. خیلی خودم رو کنترل می کردم که جلوش اشک نریزم. داشتم سکنه می کردم. خدایا خودت کمکم کن یعنی مامان و بابا الان چه حالی دارن؟

- هی خانم کوچولو حواست کجاست؟ نکنه تو فکر سرگردی، آره؟ آخی به این زودی دلت تنگ شده براش؟ نترس خیلی زود میارمش پیشت. آه سرگرد کدوم خریه دیگه. وای نکنه... نکنه این داره درباره ی معتمدی حرف می زنه؟ اون رو از کجا می شناسه؟ یه دفعه معتمدی و تمام حرفای امروزش به ذهنم هجوم آورد. نه! این غلامه؟ یا... یا وردستش؟ وای خدا جونم نکنه این غلام باشه؟! نه، من نمی خوام گیر این لعنتی بیفتم. نکنه بخواد بگشتم. وای نه خدا جون، من هنوز یه عالمه آرزو دارم. با صدای دادش تمام تنم لرزید.

- اوووی سیا، تنه لش کدوم گوری رفتی؟ اون تلفن رو بردار بیار، بجنب دیگه.

بعد از چند دقیقه مردی با تلفنی در دست داخل اتاق اومد. یه کم که دقت کردم شناختمش. همون مرده بود که تو تاکسی بیهوشم کرد. هیکلش رو نگاه، اندازه ی فیله. پاهام رو توی شکم جمع کردم و با نگاهی سرشار از وحشت بهشون خیره شدم.

- آقا ببخشیدا ولی بهتر نیست با موبایل خودش زنگ بزنیم؟

- هان؟ خب... خب... مثل این که بالاخره یه حرف درست و درمون تو زندگیت زدی تو. اصلا یادم به موبایل این دختره نبود. آوردی با خودت؟

- آره آقا این جاست، بفرما تو جیبمه. آقا ما حواسمون به همه چیز هست. همون اولی که آوردمش همه ی جیباش رو گشتم. همه چیزش رو برداشتم آقا.

- خیلی خب، کمتر زر زر کن وقت ندارم.

سرش رو کرد تو گوشی و بعد از کمی ور رفتن گفت:

- آهان ایناهاش پیداش کردم. فقط خدا کنه سرگرد خواب نباشه مزاحم نباشیم.

قهقهه ی کرپهش به هوا رفت.

شماره رو گرفت و تلفن رو روی آیفون گذاشت. بوق... بوق... بوق...

بعد از چند لحظه با شنیدن صدای محکم و خواب آلودش جرقه ای از امید تو دلم زده شد.

- بله؟ الو؟ چی می گی دکتر نصفه شبی.

- سلام سرگرد، انگار مزاحم شدم، خواب بودی؟

- الو؟ تو کی هستی؟ مگه این شماره ی دکتر غفاری نیست؟ الو؟

- آفرین، آفرین سرگرد، خودشه، شماره برای دکتره، حالا اگه گفتمی چرا این گوشی دست منه؟

صدای فریاد معتمدی بلند شد:

- کتافت چی می خوای بگی؟ غلام؟ آره؟ خودتی مرتیکه ی حروم زاده؟ وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد. یه مو از سرش کم بشه بلایی به

سرت میارم اون سرش ناپیدا.

- اوه اوه آروم باش سرگرد. فشار عصبی اصلا برات خوب نیست. این خانم کوچولو انگار دلش برات تنگ شده. زنگ زدم بلکه از دلتنگی در

بیاد.

با سر به سیا اشاره کرد که اونم با اشاره غلام به سمتم اومد. تمام تنم می لرزید. داشتم سکنه می کردم. چسب رو از جلوی دهنم کنار زد و

بلافاصله موهام رو چنان کشید که دلم ضعف رفت و صدای دادم ناخودآگاه بالا رفت.

- آآآی ولم کن، تو رو خدا کمکم کنین، آآآی...

- ولش کن کتافت. آشغال گیرت بیارم می گُشمت. ولش کن لعنتی!

با اشاره ی دوباره ی غلام، سیا موهام رو ول کرد و دوباره چسب رو روی دهنم گذاشت.

- خیلی خب سرگرد جوش نزن. بهتره خوب گوش کنی ببینی چی می گم. یه آدرس بهت می گم تا سه ساعت دیگه بدون پلیس، بدون همراه و

کلا بدون این که به کسی اطلاع بدی میای این جا. خوب گوشات رو باز کن آقا پلیسه، از حالا مهلتت شروع می شه. هر یه دقیقه ای که دیر کنی

یکی از انگشتای دست خانم دکترا کم می شه، من گوشه به گوشه، زاویه به زاویه ی این آدرسی که بهت اس ام اس می دم رو آدم گذاشتم.

وای به حالت اگر غیر از تو یه نفر، فقط یه نفر عابر دیگه ای رو ببینم. اون وقته که دیدارت با خانم دکتر می افته به قیامت. شیر فهم شدی؟

- خیلی خب، خیلی خب لعنتی آدرس رو بده اومدم. وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد.

با شنیدن حرفای غلام نفسم از زور ترس بالا نمی اومد. داشتم دیوونه می شدم. نکنه دیر برسه. اگه دیر بیاد حتم دارم غلام کاری رو که گفت با

انگشتای نازنینم می کنه.

غلام و سیا از اتاق بیرون رفتن. حالا خیالم راحت تر بود. هر چی بهم نزدیک تر می شدن بیشتر می ترسیدم. خدا رو شکر دیگه چراغ رو

خاموش نکردن هر چند نور زیادی نداشت ولی خب بالاخره بهتر از تاریکی مطلق بود. خیلی خسته بودم. بدنم درد می کرد. سرم سنگین شده

بود. چشمم رو بستم و سعی کردم یه کم بخوابم بلکه زمان زودتر بگذره.

از خواب که بیدار شدم اوضاع مثل قبل بود. نمی دونستم چه قدر خوابیدم و چند ساعت گذشته. داشتم تقلا می کردم تا بلکه دستام رو باز کنم اما

هر چی بیشتر تلاش می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم و بیشتر خسته می شدم. دیگه جون نداشتم. از ناچاری به گریه افتادم. خدایا اگه معتمدی دیر کنه اون لعنتی یه بلایی سرم میاره. خدا جونم به دادم برس. داشتم از خدا کمک می خواستم که متوجه ی یه صداهای نامفهومی از بیرون شدم. لال شدم و تمام تنم گوش شد. آره صدا می اومد ولی نمی تونستم درست تشخیص بدم. انگار صدای داد و کتک کاری بود. اما... با شنیدن صدای گلوله سر جام سیخ نشستم. بدنم از وحشت می لرزید. این دیگه چی بود؟! از این همه بی خبری و درموندگی کلافه شده بودم. با باز شدن در به معنای واقعی لال شدم. وای نکنه دارن میان سر و قتم. سرگرد هنوز نیومده. وای من نمی خوام انگشتم رو از دست بدم. دیگه دست خودم نبود. اشکام به سرعت روی گونه هام می ریختن. با وحشت چشم به در دوخته بودم که یه دفعه یکی با شتاب به داخل پرت شد. تو خودش مچاله شده بود. سیاه به پهلوهاش لگد می زد و فحشای رکیک می داد. بالاخره صدای غلام از بیرون اومد:

- سیاه، گمشو بیا بیرون کارت دارم.

با رفتن سیاه به مردی که تماما مشکی پوشیده بود چشم دوختم. این دیگه کیه؟ به زحمت از جاش نیم خیز شد و سعی می کرد خودش رو به سمت دیوار بکشونه. هنوز پشتش به من بود. فکر می کنم متوجه ی حضور من تو اتاق نبود. آخه من از شدت ترس صدام خفه شده بود. دیگه حتی گریه هم نمی کردم. بالاخره به سمت دیوار رفت و بهش تکیه داد. وای نه! خدای من، این که معتمدیه! آره خودشه. گوشه ی پیشونیش شکافته و خون از کنار صورتش جاری شده بود، دستاش رو بستن ولی نه از پشت. داشت اطراف رو نگاه می کرد که با دیدن من چشماش رو گشاد کرد. پارچه ی روی دهنش رو کنار زد و به آرومی گفت:

- غفاری؟ غفاری خودتی؟

حتی اگر دهنم باز هم بود نمی تونستم جواب بدم. از زور ترس صدام در نمی اومد. آروم آروم به سمتم اومد. چند لحظه بعد کنارم بود. آروم زمزمه کرد:

- می خوام چسب رو از روی دهنتم بردارم. فقط نباید صدا کنی باشه؟ اگه صدات رو بشنون میان. سرم رو به علامت تایید تکون دادم. هنوز بدنم می لرزید، هنوز باور نمی کردم معتمدی کنارم نشسته. آروم چسب رو از روی دهنم برداشت و سعی کرد دستام رو هم باز کنه اما خب دستای خودش هم محکم بسته بود و این کار رو سخت می کرد. هر چی سعی کرد نتونست دستام رو باز کنه. کنارم نشست و نفسی تازه کرد. بیچاره حق داشت. یه عالمه کتک خورده بود و دستاش هم بسته بود. می خواستم بگم ولش کن اما صدام در نمی اومد. آه حالا من چرا این وسط لال شدم!؟

- هی! غفاری حالت خوبه؟ منو نگاه کن، خوبی؟ یه چیزی بگو دختر. چه طوری آوردنت این جا؟ چه بلایی سرت آوردن؟ کاریت نداشتن؟ هی چرا حرف نمی زنی!؟

شونه هام رو تکون می داد و سعی می کردم منو به خودم بیاره، اما من واقعا نمی تونستم حرف بزنم. یه دفعه نزدیکم شد که ناخودآگاه خودم رو به ستون پشت سرم چسبوندم و پاهام رو جمع کردم. سر جاش موند و آروم گفت:

- نترس، نترس کاریت ندارم. من اومدم کمکت کنم دختر، نترس.

تو دلم پوزخندی به حرف مسخره اش زدم. می گه اومده کمکم کنه در حالی که الان خودشم مثل من گیر افتاده. بعد از گفتن اون حرفا آروم و با احتیاط به سمتم اومد و همون طور که به سمتم می اومد آروم هم حرف می زد:

- نترس، نترس هیچی نیست خب؟ نترس.

حلقه ی دستاش رو آروم از روی سرم رد کرد و سرم رو روی سینه اش گذاشت. تو اون لحظه به این فکر نمی کردم که چه قدر این کارش عجیبه. فقط به این فکر می کردم که یه طوری منو نجات بده و از این جا بیره بیرون.

همون طور که سرم رو در آغوش گرفته بود کنار گوشم زمزمه می کرد:

- ببین من این جام، نمی ذارم این آشغالای بلایی سرت بیارن، باشه؟ دیگه نترس، خب؟

به خودم که اومدم اشکام روی صورتم جاری بود و صدای هق هقم بلند شده بود. سرم رو از آغوشش جدا کرد و به چشمم زل زد:

- خب حالا آروم و شمرده شمرده بگو چه طوری آوردنت این جا.

با صدای خفیف هق هقم تمام ماجرا رو براش تعریف کردم. عصبی بود، با کلافگی گفت:

- این لعنتی طوری منو کشوند این جا که نتونستم کسی رو خبر کنم فقط تونستم یه پیغام برای علی بذارم، خدا کنه ببینتش.

با به یاد آوردن صدای گلوله ای که شنیدم با نگرانی به معتمدی نگاه کردم و گفتم:

- تو... تو خو... خوبی؟ اون صدای... گلوله... برای... برای چی بود؟

- نترس، غلام خواست ازم زهر چشم بگیره، ولی به من نزد هوایی بود.

نفسم رو با خیال راحت دادم بیرون. با درموندگی بهش نگاه کردم:

- تو رو خدا یه کاری بکن. ما تا کی باید این جا بمونیم؟ اینا چی می خوان از ما؟

- از تو چیزی نمی خوان، اما این غلام با من بد جور خُرده حساب داره. نترس، فقط دعا کن علی پیغامم رو ببینه.

با به یاد آوردن موضوعی خوشحال شدم و با نور امیدی که تو دلم روشن شد گفتم:

- ببینم تو آدرسی رو هم که اینا بهت گفتن، تو پیغامت گذاشتی مگه نه؟

- آره ولی خیلی امیدوار نشو چون اینا اون قدر هم خرفت نیستن که آدرس کامل رو سر راست بهم بدن. من فقط تا یه راهی رو آدرس گرفتم.

بقیه ی راه رو اونا گیرم انداختن و خودشون آوردنم.

- آه پس تو چه پلیسی هستی که عرضه ی شناسایی یه مکان رو نداری. نتونستی از پس چند تا آدم بر بیای؟ مگه اسلحه نداری.

با حرفام حسابی به هم ریخت و عصبانی بهم غرید:

- دِ اگه می خواستم دست از پا خطا کنم که الان نفله ات کرده بودن دختره ی بی عرضه. تو خودت این قدر احمق بودی که به جای این که با

آژانس بری خونه، رفتی سوار ماشین راه شدی. خوبه من چند ساعت قبلش بهت اخطار داده بودم، الانم عوض تشکرته آره؟

راست می گفت. الان اصلا در شرایطی نبودم که بخوام حرصش رو در بیارم و زبون درازی کنم. به کمکش نیاز داشتم. البته با حرفی که زد

حسابی ناراحت و شرمنده شدم. بالاخره اون الان به خاطر بی احتیاطیای من بود که خودشم به دردسر افتاده بود. سرم رو پایین انداختم و با

ناراحتی گفتم:

- معذرت می خوام، عصبی بودم یه چیزی گفتم.

آه نکبت رو ببین ها! واقعا که لیاقت عذرخواهی نداری. ببین چه جوری داره ناز می کنه ها! خب ببخش دیگه. بالاخره نگاهم کرد و گفت:

- این حرفا رو ولش کن، فعلا باید به فکر باشیم یه جوری از دست اینا در بریم.

- چی؟ در بریم؟ آخه چه طوری؟

- هیس بابا صدات رو بیار پایین می شنون. فعلا نمی دونم، باید بشینم شرایط رو بررسی کنم.

- می دونی الان ساعت چنده؟

- آره ساعت باهامه.

- آستین لباسش رو بالا زد و به ساعتش نگاه کرد.

- الان هفت صبحه. هنوز زوده که بخوان از نبود من با خبر بشن. من ساعت هشت صبح با علی قرار دارم اگه نرم می فهمه یه خبراییه و اون وقته

که باید بره سراغ پیغامم. ولی تو چی؟ تو تا الان باید خانواده ات از نبودت نگران شده باشن.

- آره حتما، چون مامان همون دیشب منتظر من بود و همیشه وقتی یه ربع یا نیم ساعت دیرتر از وقتی که خبر دادم برسم خونه، می بینم کلی نگران شده آخه خیلی استرسیه.

- خب پس حتما تا حالا دیگه دارن دنبالت می گردن. باید تا ظهر همه متوجه بشن که ما دو تا غیبمون زده. به علاوه این که خود غلام هم حتما برای اهدافی که داره بهشون زنگ می زنه.

- بالاخره نگفتی، غلام چی می خواد؟ چرا ما رو اسیر کرده، همش به خاطر خُرده حساییه که با تو داره؟

- نه همش به خاطر اون نیست. غلام این روزا فعالیتش زیاد شده. داره چند تا بار رو از مرزا رد می کنه، ولی خب این دفعه باراش گسترده تره و پول بیشتری گیرش میاد. احتمالا می خواد معامله اش رو با داشتن ما راحت تر پیش ببره.

سرم رو به ستون پشت سرم تکیه دادم و چشمام رو بستم. کاش تمام اینا خواب باشه. خدایا چه قدر خسته ام، کتفام داغونه، تازه بدتر از همه این که گشتم هست.

- غفاری؟ حالت خوبه؟ چیزی احتیاج داری؟

- آره، احتیاج به اتاقم و تخت نرم و راحت دارم. احتیاج به یه غذای گرم و حسابی دارم و مهمترین چیزی که بهش احتیاج دارم آرامشه.

- آروم باش دختر، اگه به این زودی امیدت رو از دست بدی خیلی راحت از پا در میای. خدا بزرگه، نمی ذاره شرایط همین طوری بمونه. بالاخره یه راهی پیدا می کنیم.

راست می گفت نباید به همین زودی ناامید می شدم. باید یه طوری حواسم رو پرت می کردم تا گذر کند زمان رو کمتر حس کنم. برای همین گفتم:

- میای حرف بزیم؟ این طوری حالم بهتر می شه.

- باشه، چی دوست داری بگیم؟

- چرا اون روز اون قدر ناگهانی رفتی؟ وقتی اومدم بیمارستان و تخت خالیت و بعدشم نامه ات رو دیدم شوکه شدم. خیلی ناگهانی بود.

- خب همون طور که برات نوشتم غلام اون جا رو شناسایی کرده بود و با آدمایی که داشت تونست بفهمه من واقعا مریض نیستم و خلاصه کلکمون لو رفت. می خواست یه جوری کلکم رو بکنه که از دستش در رفتم. خیلی ناگهانی مجبور شدم بیمارستان رو ترک کنم که البته بعد از

رفتنم نامه رو به سرباز دادم تا بهت برسونه. تو چی؟ تو چرا دو روز غیبت زد و نیومدی بیمارستان؟

- من؟ من سالم خوب نبود یعنی بهتر بودم، مامانم نداشت بیام. آخه یادته اون روز تو اتاقت سالم بد شده بود؟ از دیروزش غذای درست و حسابی نخورده بودم، بیشتر به خاطر همون سالم بد شد. خونه هم که رفتم کارم به درمونگاه کشید. مامانم دیگه تا دو روز تو خونه نگه داشت تا حسابی تقویتم کنه.

با به یاد آوردن مامان و حرکات و حرفای بامزه اش لبخند روی لبام نشست ولی طولی نکشید که اشکام جای لبخند رو، روی صورتم شست. چه قدر دلم براشون تنگ شده بود. مامان الان حتما مثل مرغ سر کنده شده. بابا چی؟ خدایا، خدا جونم نذار دیگه به خاطر من زجر بکشن. صدای هق هق خفیف بلند شده بود.

- هی غفاری؟ چی شد؟ گریه نکن دختر خوب، همه چیز درست می شه.

کنارم اومد و بازوم رو در دست گرفت و ادامه داد:

- ببین با اشک ریختن هیچی درست نمی شه، بشین خوب فکر کن. باید فکرامون رو، روی هم بذاریم تا به راهی پیدا کنیم باشه؟ با نگاهی دردآلود به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- دستام درد می کنه، می تونی بازشون کنی؟

با این حرفم نگاهش غم آلود شد. به سمت دستام رفت بعد از این که حسابی باهاشون کلنجار رفت با درموندگی دوباره کنارم نشست و با ناراحتی و مهربونی گفت:

- نمی شه، گره اش خیلی کوره. اگه بتونم به چیز تیز پیدا کنم می تونم طنابش رو پاره کنم. به کم دیگه تحمل کن باشه؟ بازوهام رو کمی با دستاش فشرد و ادامه داد:

- تو محکم تر از این حرفایی، تحمل کن خب؟

با کلافگی و چشمای اشکی سرم رو به علامت تایید تکون دادم. از کنارم بلند شد و شروع کرد تو اتاق گشتن تا به چیز تیز پیدا کنه.

همون طور که گوشه و کنار رو می گشت با صدای باز شدن قفل در از حرکت ایستاد و سریع خودش رو به گوشه کشوند و نشست و با اشاره به من فهموند که آرام و عادی باشم. با باز شدن در اندام درشت سیا داخل اومد و سینی غذایی که دستش بود روی زمین گذاشت. با لبخند کریهی به ما خیره شد و گفت:

- کوفت کنین حیوونای کثیف، حسابی خوش باشین چون زمان مرگتون نزدیکه.

بعد هم قهقهه سر داد و به سمت در برگشت تا بره بیرون که همون موقع معتمدی سریع از جاش بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت:

- دارین چه غلطی می کنین؟ غلام کجاست؟ بهش بگو بیاد می خوام باهاش حرف بزنم.

- خفه بابا، برو بتمرگ سر جات. غلام نیست، اگرم بود اون قدر سرش شلوغ بود که وقتش رو برای تونه نکبت هدر نده. با لگد تو شکم معتمدی زد که باعث شد از شدت درد دولا بشه.

- برو بتمرگ سر جات تا نفله ات نکردم.

از در بیرون رفت و دوباره در رو قفل کرد. با نگرانی به معتمدی گفتم:

- حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

- نه خوبم، نگران نباش.

به سمت اومد و کنارم نشست. چیزی که تو دستاش بود باعث شد چشمم از تعجب گرد بشن.

- این چاقو رو از کجا آوردی؟

- از سیا، کش رفتم. قیافه اش رو نگا کن! چیه دختر؟ این قدر تعجب داره؟

- آخه... آخه کی؟ چه جوری که من ندیدم؟

لبخندی زد و گفت:

- دیگه دیگه، ما اینیم. لگدش زیاد درد نداشت ولی مخصوصا دولا شدم تا این رو از کمرش کش برم، اونم این قدر خرفت بود که اصلا نفهمید.

- ای کاش همون موقع با همین چاقو خلاصش می کردی یه طوری از این جا در می رفتیم.

- ای نه بابا؟ تو هم یاد گرفتی؟ ولی دختر خوب اگه این کارم می کردم و بر فرض محال با وجود اسلحه ای که پشت کمرش داشت، می تونستم

با این تیزی کوچیک از پا درش بیارم، بازم نمی تونستیم به همین راحتی از این جا در بریم چون نمی دونیم تعدادشون اون بیرون چه قدره. باید

برنامه ریزی کنیم و با نقشه ی حساب شده جلو بریم تا رودست نخوریم. حالا فعلا بذار تو رو خلاصت کنم تا بعد ببینیم چی می شه.

بعد از این که طناب دستم رو پاره کرد منم دستاش رو با همون چاقو آزاد کردم. دستام و بازو هام به شدت درد می کرد و عضلاتم منقبض شده

بود. به سمت سینی غذایی که برامون آورده بود رفتم و با دیدن یه تیکه نون و یه ظرف کوچیک کره حیوانی که بوی خیلی گندی می داد، آهی

کشیدم و از سینی فاصله گرفتم.

- چی شد؟ چرا عقب نشینی کردی؟

- من از کره ی حیوانی متنفرم. حتی بوشم حالم رو به هم می زنه.

- این قدر ناز نکن خانم دکتر، اگه می خوای زنده بمونی و جون داشته باشی تا از این جا فرار کنی مجبوری هر چی جلوت می دارن رو بخوری.

در ضمن این کره حیوانی خیلی هم خوبه مقویه می تونه انرژی از دست رفته مون رو بهمون برگردونه.

- خیلی خب فهمیدم، لطفا تمومش کن.

با این حرفم که با حالت عصبی بیانش کرده بودم با تعجب به چشمم نگاه کرد و گفت:

- چی شد؟ چرا یهو عصبانی می شی؟ مگه من چی گفتم؟

با پشیمونی بهش نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید اعصابم به هم ریخته، نمی دونم چه مرگمه، دارم دیوونه می شم، دیگه نمی تونم این جا رو تحمل کنم.

آروم به سمت اومد و دستم رو گرفت و یه گوشه نشوندم و خودشم سینی رو برداشت و کنارم نشست. شروع کرد لقمه گرفتن. بیشتر به من می

داد تا این که خودش بخوره. منم سعی می کردم بوی گند کره رو استشمام نکنم و بخورمش.

- بسه دیگه من بیشتر از این نمی تونم بخورم بقیه اش رو خودت بخورد.

- ای بابا می شه این قدر مثل بچه کوچولوها خودت رو لوس نکنی و راحت غذات رو بخوری؟ داری کم کم خسته ام می کنی، آه!

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- خب من نمی تونم بیشتر از این بخورم، سیر شدم. در ضمن تو باید بیشتر بخوری تا بیشتر جون داشته باشی. مگه نمی خوای فرار کنی. تازه اونا به من کمتر کار دارن، انگار اذیتاشون بیشتر برای توئه، باید بیشتر بخوری که دیرتر از پا در بیای.

- خیلی خب حالا قیافه ات رو اون طوری نکن.

وا این به چیزیش می شه ها. مگه من، خودم رو چه ریختی کردم؟! شونه هام رو بالا انداختم و رفتم به گوشه دراز کشیدم. چشمام رو بستم و کم کم به خواب رفتم.

با حس این که دستی داره تکونم می ده به خیال این که مادرمه گفتم:

- مامان تو رو خدا بذار به کم دیگه بخوابم.

اما بازم یکی تکونم می داد. غلتی زدم و گفتم:

- مامان، جانِ مریم اذیت نکن دیگه. به ربع دیگه پا می شم.

اما با صدای معتمدی که رگه هایی از خنده توش بود و کنار گوشم می گفت: «غفاری بلند شو.» از خواب پریدم و چشمام رو باز کردم.

آه خاک بر سرت مریم، بازم که گند زدی. آبروت رفت نکا کن چه طوری داره با خنده نکات می کنه. لابد داره تو دلش می گه این دختره خله. وای آبروم رفت.

با خجالت سر جام نشستم و سعی کردم به روی خودم نیارم.

- چی شده؟

- چیزی نیست ولی به فکرایمی دارم که باید درباره اش با تو هم حرف بزنم.

وای خدا! کاش این، همیشه لبخند بزنه. ببین چه قدر بهش میاد. مریم خودت رو جمع کن بابا.

- خب؟ می شنوم.

با این حرفم قیافه اش جدی شد و گفتم:

- ببین احتمالا تا چند دقیقه ی دیگه میان منو می برن بیرون پیش غلام. خودم شنیدم که غلام با فریاد از سیا خواست منو ببره پیشش. من می رم

بیرون به سر و گوشی هم آب می دم ولی تو باید خودت رو این جا به خواب و مریضی بزنی باشه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟ من که مریض نیستم.

- اشتباه نکن، الان رنگت دقیقا مثل گچ دیوار شده.

- خب، ولی چرا خودم رو بزنم به مریضی؟

- برای این که... برای این که... کسی کاریت نداشته باشه.

با این حرفش دوزاری کجم افتاد و لبم رو با خجالت گاز گرفتم و سرم رو ناخودآگاه پایین انداختم با صدای آرومی گفتم:

- باشه.

فکر کنم فهمید خجالت کشیدم، ولی خدا رو شکر به روم نیاورد و بحث رو عوض کرد.

- پاشو برو سر جای قبلیت بشین تا اینا نفهمن من دستای تو رو باز کردم.

سر جام نشستم که با صدای باز شدن قفل در با ترس خودم رو بیشتر به ستون پشت سرم نزدیک کردم. در باز شد و سیا داخل اومد. با خشونت اسلحه اش رو پشت کمر معتمدی گذاشت و اون رو بیرون برد. دلم خیلی شور می زد. خدایا نکنه بلایی سرش بیارن. شروع کردم به آیه الکرسی خواندن و صلوات فرستادن. بالاخره بعد از مدتی که فکر می کنم دو سه ساعتی شد در باز شد و معتمدی با دستای بسته به داخل پرتاب شد. با بیرون رفتن سیا سریعا به طرف معتمدی رفتم. تکون نمی خورد. با صورت روی زمین افتاده بود. پهلوش رو گرفتم و برش گردوندم. وای خدایا! با دیدنش تمام تنم شروع به لرزیدن کرد. صورتش غرق در خون بود. چند جای لباسش پاره شده بود و از پارگی ها خون بیرون می زد. اشکام با درموندگی بیرون می ریخت. اینا دیگه چه حیوانایی ان. بین باهاش چی کار کردن خدا جون. هر چی صداش کردم جواب نداد. بیهوش شده بود. نبضش رو گرفتم خدا رو شکر زنده بود. به هزار زحمت و مصیبت بدنش رو به یه گوشه کشیدم. پایین مانتوی بلندم رو با چاقو پاره کردم و با مقدار کمی آب که تو لیوان تو سینی غذایی که برامون آورده بودن بود، پارچه رو خیسش کردم. آروم روی صورتش رو با پارچه پاک کردم. در حینی که زخماش رو با پارچه تمیز می کردم اشکام هم مجال نمی دادن و تند و تند از روی صورتم پایین می ریختن.

چند دقیقه بعد همزمان با این که کار من تقریبا تمام شد اونم آروم چشماش رو باز کرد. اخماش تو هم رفت. معلوم بود درد داره ولی ناله نمی کرد. وقتی یه کم حواسش سر جاش اومد رو به من با صدای آرومی که درد توش پیدا بود پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

دماغم رو بالا کشیدم و اشکام رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم:

- یه ربعی می شه آوردنت، ولی بیهوش بودی. چی کار کردن باهات؟ چرا این قدر داغون شدی؟

صدام همراه با بغضی بود که نمی تونستم پنهانش کنم. با دیدنش تو اون حال و وضع دلم ریش شده بود و دلم می خواست بمیرم. در تمام مدتی که بیهوش بود می ترسیدم اونم مثل حمید هنوز به دست نیاورده از دست بدم.

- هی آروم باش خانم کوچولو، من حالم خوبه.

لبخندی زد و با شیطنت ادامه داد:

- یه خُرده شیطونی کردم برای همین اونا هم این طوری تلافی کردن. ای بابا هر کی ندونه فکر می کنه بالا سر جنازه نشستنی که این طوری عزا گرفتی، بس کن دیگه بابا. من خوبم به خدا، بین الان می شینم.

تا اومد بشینه دستش رو روی شکمش گذاشت و آخ آرومی گفت. با نگرانی بهش نزدیک شدم و بی اراده دستم رو، روی سینه اش گذاشتم و وادارش کردم درازش بکشه:

- نمی خواد، بگیر بخواب. بخواب لازم نیست فعلا بلند بشی.

انگار واقعا حالش خوب نبود چون خیلی راحت به حرفم گوش کرد و دوباره خوابید.

- یه کم بخواب حالت که جا اومد برام تعریف کن ببینم اون بیرون چه خبر بود.

- آگه من بخوابم تو که نمی ترسی، هان؟

- نه، خیالت راحت باشه. تو الان باید استراحت کنی، اگه چیزی شد بیدارت می کنم.

سری تکون داد و چشماش رو بست. وای خدایا اینا چه قدر وحشین. الهی بگردم بین چه بلایی سرش آوردن ظالما. تمام وقتی که خواب بود رو بالای سرش بودم و از کنارش تکون نخوردم. راستش، هم خودم یه کم می ترسیدم، هم نگرانِ اون بودم. خودم هم خسته بودم برای همین یه نیم متر ازش فاصله گرفتم و همون جا خوابیدم. تا چشمم رو، روی هم گذاشتم از شدت خستگی سریع خوابم بُرد. تا خوابم بُرد دوباره کابوس اومد سراغم. با شروین کنار دریا بودیم داشتیم با هم می خندیدیم، نمی دونم به چی، ولی می خندیدیم. هر دومون خیلی خوشحال بودیم. شروین از جاش بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت و با لبخند دلنشینی گفت:

- بیا بریم شنا کنیم.

با ترس به دریا خیره شدم که دیدم یه جایی وسط دریا مثل یه سیاه چاله بود و تمام آب دریا اطراف اون می چرخید. دریا رنگ تیره ای داشت انگار توش قیر ریختن. با ترس به طرف شروین برگشتم و گفتم:

- نه... نه، نریم. اون جا رو نگاه کن. دریا چرا این طوره؟!

ولی شروین با لبخند گفت:

- مگه چه طوره؟ دریا به این قشنگی.

دستم رو گرفت و بلندم کرد و ادامه داد:

- بیا دیگه اذیت نکن. بدو بیا، تندتر بیا.

همون طور که به وسط دریا نزدیک تر می شدیم ترسم بیشتر می شد. همون جا ایستادم و گفتم:

- نه شروین، اگه بریم اون جا می میریم. تو رو خدا بیا برگردیم، بیا بریم.

- خیلی خب برگردیم.

اما همین که خواستیم برگردیم زیر پای شروین خالی شد و یه دفعه به طرف سیاه چاله کشیده شد.

- نه... نه، شروین!

همون طور فریاد می زدم و به دنبال شروین می رفتم که احساس کردم زیر پای منم خالی شد. همون موقع صدای حمید رو شنیدم که فریاد زد:

- مواظب باش مریم.

از خواب پریدم. به سرعت سر جام نشستم. نفس نفس می زدم. تمام بدنم می لرزید و صورتم خیس عرق بود. کمی بعد متوجه معتمدی شدم که

کنارم نشسته و با نگرانی نگاهم می کرد. وقتی دید بهش نگاه می کنم گفت:

- حالت خوبه؟ داشتی کابوس می دیدی. هر چی صدات زدم بیدار نشدی. چه خوابی بود که این قدر وحشت کرده بودی دختر؟

با لکنت گفتم:

- هی... هی... هیچی... چی... چی... چیزی... چیزی نیست.

هنوز کمی نفس نفس می زدم. تصاویر خوابم از جلوی چشمم کنار نمی رفت. با به یاد آوردن صحنه ای که معتمدی توش به طرف سیاه چاله می

رفت اشکام روون شد. تو حال خودم بودم که حس کردم توی یه آغوش گرم قرار گرفتم. سرم رو روی سینه اش گذاشتم و حسابی گریه کردم.

وقتی خوب خالی شدم و کمی حالم سر جاش اومد تازه متوجه ی موقعیتم شدم. وای خدا جون من تو بغل این چی کار می کنم. لب زیریم رو گاز گرفتم و خودم رو ازش جدا کردم. ازش خجالت می کشیدم. سرم رو زیر انداختم و خودم رو گوشه ی اتاق کشوندم. صداش رو شنیدم که گفت: - بهتری؟

با صدای آرومی که خودمم به زور می شنیدم جواب دادم:

- خوبم ممنون.

بعد از چند دقیقه گفت:

- نمی خوام بدونی اون بیرون چه خبر بود؟

با این حرفش خوابم و حس خجالتم ناگهان از بین رفت و تازه یادم افتاد که توی چه وضعی هستیم. به طرفش برگشتم و گفتم:

- آره آره، چی شد یهو؟ تو چرا اون ریختی شده بودی؟ اصلا بیرون چه خبر بود؟ چند نفر بودن؟ چی کار می کردن؟ غلام با تو چی کار داشت؟ زود باش دیگه بگو.

با این حرفام که تند تند و پشت سر هم گفتم صدای خنده اش بلند شد. یکی دو دقیقه حسابی خندید و گفت:

- وای از دست تو! این همه سوال داشتی اون وقت این قدر ساکت بودی؟!

دوباره می خواست شروع کنه به خندیدن که عصبی گفتم:

- آه بس کن دیگه، الان وقت خنده نیست. بگو ببینم توی این جهنم دره چه خبره؟

خنده اش رو به زور جمع کرد و کمی بعد تونست دوباره حالت جدیش رو حفظ کنه.

- وقتی منو بردن بیرون من فهمیدم این جایی که توشیم یه طویله بوده. آب و هوای این جا مه آلوده، هوا هم نم نم بارون داره. به احتمال زیاد توی شمالیم. منو از این جا بردن توی ساختمون ویلایی که رو به روی طویله ست. رفتیم طبقه ی دوم. درِ یه اتاق رو باز کردن و منو بردن تو که فهمیدم اتاق کار غلامه. پشت میز نشسته بود و معلوم بود منتظر منه. روی صندلی مقابل میز نشوندم. کنار خودش دو تا بادیگارد هیکیلی داشت. سیا هم بالای سر من بود. تا اون جا که من دیدم نه یا ده نفر بیشتر تو خونه نبودن. اطراف ساختمونم تا اون جا که دیدم دو-سه نفر بیشتر محافظ نبودن. تو اتاق غلام قبل از این که من برم تو، غلام داشت با تلفن حرف می زد. آخرای مکالمه اش بود که به طرف صحبتش گفت: «فردا می بینمتون، سفر خوش.» با منم کار خاصی نداشت، فقط می خواست با مرکز و جناب سرهنگ تماس بگیره. منم برای همین برده بود که اونا صدای منم بشنون. به سرهنگ گفت می خواد کسی تو کاراش فضولی نکنه وگرنه ما دو تا رو می گشه. منم وقتی سرهنگ می خواست صدام رو بشنوه به سرعت گفتم توی یکی از شهرای شمالیم ولی سیا بلافاصله جلوی دهنم رو گرفت و نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم.

با پوزخندی ادامه داد:

- بعدشم غلام کارم رو این طوری تلافی کرد که البته کمی هم به خاطر خُرده حسابامون بود.

- چه قدر پسته. خب حالا که اینا این قدر زیاده پس ما نمی تونیم فرار کنیم آره؟

- صبر داشته باش، بذار بقیه حرفم رو بزنم. ببین از حرفا و کاراشون متوجه شدم که احتمالا فردا معامله ی بزرگی که در راه داشتن رو انجام می دن. برای این کار غلام و بیشتر وردستاش باهاش می رن و فقط چند تا محافظش این جا می مونن که از ما مراقبت کنن. اگه درست حساب کرده

باشم، فردا بیشتر از سه - چهار نفر این جا نیستن و اون موقع زمان برای فرار ما مناسبه.

با نگاهی هیجان زده بهش گفتم:

- خب چه طوری؟ ما که هیچ اسلحه ای به جز این چاقوی ضامن دار نداریم.

- خب مساله ی اصلی همین جاست. از این جا به بعد کارمون یه کم سخت می شه. با توکل بر خدا ایشالا موفق می شیم نگران نباش، فقط نباید هیچ خطایی ازمون سر بزنه.

- خب چه نقشه ای داری؟

- ببین فردا وقتی مطمئن شدیم غلام رفته، تو شروع می کنی به داد کشیدن. یه طوری سیا رو می کشونی این جا. چه می دونم خودت رو به مریضی می زنی یا می گی مثلا حال من بد شده یا یه چیزی مثل این. وقتی سیا اومد تو، من غافلگیرش می کنم و سعی می کنم بی سر و صدا اسلحه اش رو بگیرم و کارش رو بسازم. بعد از اونم یکی یکی کار بقیه رو می سازیم. اگه اشتباهی نکنیم و خدا کمکمون کنه می تونیم از این جا در بریم.

- وای خدا یعنی فردا از این جهنم خلاص می شیم؟ یعنی می شه؟

- آره اگه تو خوب حواست رو جمع کنی و ترس به دلت راه ندی می تونیم از این جا خلاص بشیم. ببین مریم، فردا شب آخرین شانس ماست پس باید همه ی حواسمون رو جمع کنیم و سوتی ندیم باشه؟

وای خدا! این به من گفت مریم؟ چه قشنگ اسم رو صدا زد. کوفت و دردا! آخه الان وقت این فکراست دختره ی بی جنبه؟! خاک بر سرت مریم، این قدر بی جنبه بازی در نیار. آخه توی این شرایط بحرانی این چه فکراییه که تو می کنی دختر؟! با صداتش که داشت صدام می کرد رشته ی افکارم پاره شد.

- هی دختر خوب! حواست کجاست؟ می گم تو هم با نقشه موافقی؟

لبخندی زد و گفتم:

- مگه می تونم مخالف باشم؟ از قرار معلوم این تنها راه خلاصیمونه.

فکر می کنم نیم ساعتی گذشته بود که هر دوی ما تو فکرای خودمون بودیم. بالاخره صداتش اومد که با شیطنت می گفت:

- راستی ببینم، تو چه خوابی می دیدی که مدام اسم منو صدا می زدی؟

با یاد آوری خوابم اخمام در هم رفت و به صورتش که داشت با خنده ی بامزه ای نگام می کرد، نگاه کردم و تو دلم گفتم: «پس فقط من بی جنبه نیستم، انگار این از منم بی جنبه تره. حالا خوبه دید دارم کابوس می بینم! اما خب راست می گه دیگه من چرا باید تو خوابم اسم یه مرد غریبه رو فریاد بزنم. غریبه؟ یعنی واقعا شروین الان برای من یه غریبه ست؟ خب با این که هیچ کس نباید بفهمه ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم، اون برام از هر آشنایی آشناتر بود.» صداتش دوباره منو به خودم آورد:

- ای بابا تو چرا همش می ری تو هیروت. ببینم جدا توی خواب چی می دیدی؟ چرا منو با ناراحتی صدا می کردی؟

- هیچی، ولش کن. خیلی خواب بدی بود، دلم نمی خواد یادم بیارم.

- خب بگو دیگه، لوس نشو خیلی کنجکاوم بدونم. آخه وقتی خواب بودم با صدات که با ناراحتی می گفتی شروین... شروین... از خواب پریدم.

اول فکر کردم اتفاقی افتاده و کسی اومده تو ولی وقتی چشمام رو باز کردم و دیدم خوابی فهمیدم داری کابوس می بینی.

- خب فقط می تونم بهت بگم خواب مرگت رو دیدم.

ابروهاش رو بالا انداخت و با حالت فیلسوفانه ای گفت:

- فکر کنم خوابت تعبیر خوبی داره، آخه می گن مرگ توی خواب به معنی طول عمره.

شونه هام رو بالا انداختم و تو دلم گفتم: «خدا کنه.»

خواب بودم که با تکون های شدیدی از خواب پریدم. معتمدی کنارم بود و سعی داشت بیدارم کنه.

- خیلی خب بابا، بیدار شدم. چرا این طوری آدم رو از خواب بیدار می کنی، نزدیک بود سکنه کنم.

- ببخشید ولی مجبور بودم. تو هم که خوابت این قدر سنگینه به این زودی بیدار نمی شی!

- خسته بودم خب، حالا چی شده؟

- هیچی ولی انگار معاملشون یکی دو ساعتی جلو افتاده. از پشت در خیلی سخت می شه حرفاشون رو شنید اونم فقط حرفایی که نزدیک این جا

با هم می زنن. ولی این طور که من شنیدم شب زودتر حرکت می کنن. ما تقریبا سه ساعت وقت داریم تا خودمون رو برای فرار آماده کنیم.

با شنیدن جمله ی آخرش، سیخ سر جام نشستم. خواب به کلی از سرم پریده بود. یه دفعه ای موجی از استرس بهم هجوم آورد. ناخودآگاه

شروع کردم به لرزیدن. بعد از چند لحظه صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- چرا این جور می کنی بچه جون؟! نگاه کن چرا همچین می کنی؟! چرا داری می لرزی؟

خودم رو کمی جمع و جور کردم و گفتم:

- نه... نخیر... کی گفته دارم... می لرزم؟

دستام رو جلوش نگه داشتم و گفتم:

- ببین... نمی لرزه.

ولی وقتی نگاه خودمم به دستام افتاد تا لرزششون رو دیدم، برای این که بیشتر از این ضایع نشم دستام رو سریع پایین آوردم و گفتم:

- خب آره می ترسم، همین رو می خواستی بشنوی دیگه. از این حیوانای انسان نما بایدم ترسید.

- خب حالا مگه من چی گفتم؟ ناراحت نشو. ولش کن داشتیم درباره ی یه چیز دیگه حرف می زدیم. سوالی نداری پرسی؟

- چرا دارم، وقتی من خواب بودم غذایی چیزی نیاوردن برامون؟

لبخندی زد و با نگاه مهربونی بهم خیره شد و گفت:

- اولاً که نه، چیزی نیاوردن. حالا باید قدر اون کره حیوانی هم که یه بار بهمون دادن رو بدونی. ثانیا منظور من از سوال، درباره ی نقشه بود. خب

حالا نمی خوای چیزی پرسی؟

- نه فکر نمی کنم.

- خیلی خب، خوب استراحت کن و بیخودی وورجه وورجه نکن چون باید همه ی انرژیت رو برای فرار ذخیره کنی، خب؟

- باشه.

بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم به کم برای گذروندن وقت و رفع کنجکاوای ازش درباره ی گذشته اش سوالاتی بپرسم. برای همین گفتم:

- حوصله داری به کم حرف بزیم؟ این جورى حوصله ام بد جورى سر مى ره.

- آره بگو.

- تو هیچ وقت درباره ی گذشته ات با من حرف نزدی. غلام و تو چه خُرده حسابی با هم دارین؟

اخماش تو هم رفت و گفت:

- موضوع بهتری پیدا نکردی چسبیدی به گذشته ی من؟

- آخه برام خیلی نامفهومه. می دونی چیه؟ اون شب که غلام منو دزدید، قبل از این که به تو زنگ بزنه به چیزایی می گفت.

با صدای عصبی ای گفت:

- خب؟ چی گفت؟

راستش به کم ترسیدم تا بقیه ی حرفم رو بزوم اما وقتی گفت:

- پس چرا معطلی؟ می گم چی گفت؟

مجبور شدم ادامه اش رو بگم:

- خب اون وقتی منو دید گفت... گفت سرگرد همیشه سلیقه اش خوب بوده. گفت حتی تو انتخاب همسرش نهایت سلیقه اش رو به خرج داد اما

حیف که رودست خورد.

با تمام شدن حرفم دست مشت شده اش رو به زمین کوبید و عصبی غرید:

- خفه شو... خفه شو. اون دهن کثیف رو ببند لعنتی!

بعد با نگاهی که خشم ازش می بارید به سمتم هجوم آورد و گردنم رو بین دستاش گرفت. با کمر روی زمین افتاده بودم و اون تقریباً روی سینه

ام نشسته بود و داشت خفه ام می کرد. چشمام گشاد شده بود. نفسم داشت به شماره می افتاد. هر چی تقلا می کردم فایده ای نداشت چون اون،

هم زور بیشتری داشت، هم هیکل بزرگش اجازه نمی داد کنارش بزوم. گلوم رو به شدت فشار می داد و با حرص می گفت:

- می گُشمت آشغال. چرا این حرفا رو می زنی؟! مگه بهت نگفتم در مورد اون هیچی نگو! لعنتی می خوای زجرم بدی آره؟ منم می گُشمت، می

گُشمت.

کم کم صداش نامفهوم می شد. مرگ رو به وضوح حس می کردم. با آخرین توانم با دستم روی دستاش خنج کشیدم. کم کم دستاش از دور

گردنم شل شد تا این که کاملاً از دور گردنم برشون داشت. انگار تازه فهمیده بود داره چی کار می کنه. به سرعت از روی سینه ام بلند شد.

جونى برام نمونه بود. به شدت سرفه می کردم و سعی می کردم با نفسای عمیق هوا رو ببلعم. سینه ام خس خس می کرد. بعد از ده دقیقه

سرفه های دردناک، بالاخره حالم کمی جا اومد. فشارم افتاده بود. سرم گیج می رفت و گلوم بد جور می سوخت. متوجه شدم رو به روم زانو زده

و داره با نگرانی نگام می کنه. لعنتی داشت منو می گُشمت، مرتیکه ی روانی! وای خدا جون داشت جدی جدی خفه ام می کرد! مگه من چی گفتم

بهش که مستحق این رفتار زشتش شدم. با نگرانی خواست به سمتم بیا که سریع خودم رو کنار زدم و با صدای خش داری که به زور از گلوم در

می اومد گفتم:

- گمشو، به من نزدیک نشو وحشی، همتون مثل همید. مگه من چی گفتم که این طوری بهم حمله کردی.

- متاسفم، واقعا متاسفم. باور کن دست خودم نبود. خودم نفهمیدم چرا این کار رو کردم. وقتی به خودم اومدم که دیدم صورتت داره کبود می شه. باور کن... باور کن خودم نمی دونم چرا همچین حماقتی کردم.

- گمشو، نزدیک تر بیای جیغ می زوم. ازم فاصله بگیر، ازم فاصله بگیر.

با احتیاط ازم دور شد و یه گوشه نشست. نگاهش رو ازم بر نمی داشت. نگرانی و پشیمونی و کلافگی از چشماش می بارید. خدایا ببین لعنتی داره باهام چی کار می کنه. اول می خواد خفه ام کنه، حالا هم که این طور مظلومانه داره نگام می کنه. نگام رو ازش می گیرم و سعی می کنم بهش اهمیت ندم، چون می دونم اگه این کار رو نکنم دلم طاقت دیدن نگاه های مظلومانه اش رو نیاره و از دلش در میارم.

حالم خیلی بد بود، بعید می دونستم بتونم تا چند ساعت حرکت کنم. به یه چیز شیرین احتیاج داشتم. احساس می کردم گلووم از داخل زخم شده. نفسام با خس خس همراه بود و این آزارم می داد. بیست و چهار ساعت بود هیچی نخورده بودم. و این برای من یعنی بیهوشی و بی حالی. آه مریم دووم بیار دختر، امشب آخرین شانسته. همون طور که بی حال روی زمین دراز کشیده بودم و به سختی نفس می کشیدم. سعی می کردم بخوابم تا بلکه یه کم بهتر بشم. احساس کردم روی صورتم سایه افتاده. چشمام رو که باز کردم دیدم کنارم نشسته و با نگرانی نگاهم می کنه. با بی حالی گفتم:

- بهم نزدیک نشو، راحتم بذار.

- باور کن دست خودم نبود. اشتباه کردم، تو ببخش. بذار کمکت کنم، این طوری از پا در میای.

پوزخند بی جونی زدم و گفتم:

- کمکم کنی؟ انگار یادت رفته این خود تو بودی که باعث شدی به این حال بیفتم.

- آه به خدا دست خودم نبود مریم جان، این قدر اذیتم نکن. تو رو خدا، فقط یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بهم اعتماد کن. ما امشب باید از این جا بریم بیرون، وگرنه نه تنها خودمون می میریم بلکه باعث می شیم یه مشت آدم بیگناه به دست غلام قاچاق بشن. فقط یه بار دیگه، باشه؟ وای این دوباره به من گفت مریم، اونم نه مریم خالی، مریم جان! دلم قیلی ویلی رفت ولی به خودم تشر زدم و خودم رو جمع و جور کردم. راست می گفت. چاره ی دیگه ای نداشتم برای همین سعی کردم خودم رو آماده کنم اما تا خواستم بلند بشم سرم دوباره گیج رفت. زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بشینم و به دیوار پشت سرم تکیه بدم.

- من باید یه چیز شیرین بخورم.

- چیز شیرین؟ ولی آخه ما که این جا چیزی نداریم.

آهی کشیدم و دستم رو تو جیب مانتوم فرو کردم. یه چیز سفت و کوچیک رو زیر انگشتم حس کردم. درش آوردم که دیدم یکی از آبنباتاییه که همیشه تو جیبم دارم. خدایا شکر خیلی خوبی.

بازش کردم و توی دهنم گذاشتمش. وقتی آبنبات رو خوردم یه کم حالم جا اومد. داشتم به چند ساعت دیگه و فرارمون فکر می کردم که صدای خسته اش رو شنیدم.

- دو سال پیش، درست دو سال پیش بود که پرونده ی غلام دستم افتاد، اون موقع تازه کار بودم. سه- چهار ماه بیشتر نبود که درجه ی سرگردی گرفته بودم و این اولین پرونده ی مهم و سیریم بود. اول فکر می کردم کاری نداره و مثل تمام پرونده های دیگه زود سر و تهش رو هم میارم. ولی خب اون قدر هم که فکرش رو می کردم ساده نبود. وسط گیر و دار پرونده بودم و سرم حسابی شلوغ بود که مادرم پاش رو کرد توی یه کفش که الا و بلا باید زن بگیری وگرنه عاقت می کنم. خب آخه مادر تازگی متوجه شده بود تومور مغزی داره و می ترسید نتونه عروسی منو ببینه. اون موقع بیست و هشت سالم بیشتر نبود و حالا حالاها قصد ازدواج نداشتم ولی خب با اصرارای بیش از حد مامان که البته پدرم هم به خاطر مریضی مادر طرف اون رو می گرفت مجبور شدم قبول کنم. پدرم هم تهدیدم کرده بود از ارث محرومم می کنه و دیگه منو پسر خودش نمی دونه. بالاخره راضی شدم. اوایل هی می بردنم این ور و اون ور خواستگاری ولی هیچ کدوم موردای خوبی نبودن. یا ازم می خواستن شغلم رو تغییر بدم که خب محال بود چون من عاشق کارم بودم یا اصلا تیپ دختره به من نمی خورد. دو ماه بود که خونه ی این و اون سرگردون خواستگاری بودم. دیگه داشت صبرم تموم می شد که سیمین رو دیدم. یه روز تو خیابون پشت ماشین بودم و داشتم روزنامه ای که خریده بودم رو نگاه می کردم که یکی به شیشه ضربه زد. وقتی برگشتم چشمم به یه جفت چشم مشکلی افتاد که تو حصار خط چشم و ریمل حسابی خودنمایی می کرد. شیشه رو که پایین کشیدم دختره با ترس تند و تند شروع کرد به حرف زدن:

- آقا تو رو خدا بیاین کمک، دو نفر مزاحم شدن، دست از سرم بر نمی دارن.

از ماشین پریدم بیرون که دو تا موتور سوار رو دیدم. به طرفشون رفتم و گفتم:

- با خانم کاری داشتید؟

یکیشون گفت:

- تو رو سننه؟ بزنی به چاک جوجه فُکلی.

منی خواستم بیخودی درگیر بشم برای همین کارت شناساییم رو سریع در آوردم و نشونشون دادم و گفتم:

- این تویی که باید هر چه سریع تر بزنی به چاک چون اگه همین جوری این جا بایستی تضمین نمی کنم واسه چند ماه نفرستمت آب خنک بخوری.

با دیدن کارت شناساییم رنگشون پرید و سریع در رفتن. به سمت دختره برگشتم و گفتم:

- بفرمایید، رفتن.

- وای ممنون آقا، من نمی دونستم شما پلیسید. خدا رو شکر پیش خوب آدمی اومدم.

- خواهش می کنم، اگه امر دیگه ای نیست بنده هم برم.

- راستش... راستش می ترسم شما برید اینا دوباره سر و کلشون پیدا بشه. می شه... می شه منو تا یه جایی برسونین؟

وقت نداشتم باید می رفتم اداره ولی خب دلم سوخت گفتم زودی می رسونمش و بر می گردم. سوار شد. سر راه گفت کنار یه سوپری نگاه دارم. رفت تو سوپری و بعد از چند دقیقه با دو تا بستنی برگشت. با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- این برای تشکره، بگیر دیگه تعارف نکن.

متعجب از صمیمی شدن ناگهانیست بستنی رو گرفتم و برای این که ناراحت نشه سریع خوردمش و راه افتادم. به آدرسی که گفت رسوندمش. یه

جایی تو تجریش بود. قبل از این که پیاده بشه گفت:

- می شه شماره ات رو داشته باشم؟

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- برای چی؟

- خب می خوام اگه یه وقت مشکلی پیش اومد دوباره مزاحمت بشم. می شه شماره ات رو بهم بدی؟ خواهش؟

خیلی دیرم شده بود، برای این که زودتر دست از سرم برداره کارتم رو بهش دادم و سریع خداحافظی کردم و به طرف اداره راندم.

یه دو روزی از اون روز گذشته بود و من کلا سیمین رو فراموش کرده بودم. سر شب بود، تو اتاقم نشسته بودم سرم تو پرونده ی غلام بود و

حسابی مشغول کار بودم که موبایلم زنگ خورد. به زحمت بین اون همه کاغذ پیداش کردم و بدون این که به صفحه اش نگاه کنم جواب دادم. تا

گوشی رو گذاشتم دم گوشم، صدای پُر عشوه ی یه دختر پیچید تو گوشم:

- الو؟ آقا شروین؟

نشناخته بودمش، داشتم تو ذهنم دنبال صاحب صدا می گشتم که دوباره صدا کرد:

- الو؟ الو؟ آقا شروین خودتونین؟

- بله؟ شما؟

- آه خدا رو شکر فکر کردم اشتباه گرفتم. واقعا منو نمی شناسی؟

سرم شلوغ بود و اصلا حوصله ی حرف زدن با یه دختر لوس که فکر می کردم مزاحمه رو نداشتم.

- خانم یا خودتون رو معرفی کنید یا زودتر قطع کنید.

- وای چه خشن، من سیمینم.

- سیمین؟ چنین کسی رو به یاد نیارم.

- ای بابا! شروین جان، بهت نیاد این قدر کم حافظه باشیا!

از این همه صمیمیتش تعجب کرده بودم. سکوت کردم تا فکر کنم ببینم کیه که شروع کرد به توضیح دادن.

- خیلی خب، بذار بیشتر توضیح بدم. دو روز پیش، تو به یه دختر خانم کمک کردی و از شر دو تا مزاحم نجاتش دادی. بعدشم رسوندیش خونه

و شماره ات رو بهش دادی تا باهات تماس بگیره.

حالا یادم می اومد. پس اسمش سیمین بود. خب من بازم دلیلی نمی دیدم که بهم زنگ بزنه و چای نخورده این جوری دختر خاله بشه. لحن جدی

صدام رو حفظ کردم و گفتم:

- مشکلی پیش اومده که با من تماس گرفتید؟

- مشکل؟ خب نه مشکل خاصی که نیست. بیشتر به خاطر این زنگ زدم که ازت دوباره تشکر کنم و دیگه این که... این که اگه ناراحت نمی

شی... یه کم باهات صحبت کنم.

- اون وقت در چه مورد؟

- ای بابا! شروین چه قدر سوال می پرسی! بابا می خوام به کم صحبت کنیم، به کم آشنا بشیم. (صداش با خنده ی ملایمی همراه شد). شاید در آینده دوستای خوبی بشیم. هان؟ نظرت چیه؟

- نظرم اینه که من در حال حاضر اصلا وقت ندارم، پس لطف کنی قطع کنی باید برم. کاری نداری؟
با لحن دلخوری گفت:

- باشه، عیب نداره ولی من خیلی تنهام، به کم می ترسیدم، برای همین گفتم با تو حرف بزنم بلکه ترسم بریزه ولی انگار تو برای همه چیز وقت داری جز به دختر پر رو و تنها. خداحافظ.

اجاره نداد حرف دیگه ای بزنم و سریع گوشی رو گذاشت. متعجب بودم. این دیگه کیه؟! به چیزی هم بدهکار شدم. سعی کردم بی خیالش بشم و دوباره خودم رو مشغول پرونده کردم که این دفعه مادرم نداشت کارم رو بکنم و برای شام صدام کرد. سر شام ناخودآگاه فکرم به سمت سیمین کشیده می شد. نمی دونستم چی می خواد. جملات آخرش که با دلخوری و ناراحتی گفته بود مدام تو سرم می پیچید. برای خودم هم جای تعجب داشت ولی فکرم همش پیشش بود و تا حدودی از طرز رفتارم پشیمون شدم.

اون شبم گذشت تا این که روز بعدش وقتی داشتم از اداره بر می گشتم دوباره تلفنم زنگ خورد. شماره ی ناشناس بود ولی آشنا می زد. جواب که دادم دیدم سیمینه. تعجب کرده بودم، این دختر کار رو زندگی نداره همش به من زنگ می زنه. جواب دادم که دیدم صدای گریه میاد:

- الو؟

...

- الو؟

حرف نمی زد فقط گریه می کرد. نگران شده بودم. به گوشه نگه داشتم تا راحت تر حرف بزنم.

- الو؟ چرا حرف نمی زنی؟ الو؟

صدای پُر از بغض و مقطعش به گوشم رسید:

- آ... الو؟ شر... شر... وین؟

- الو؟ چیزی شده؟ چرا گریه می کنی خانم؟

- بیا... بیا این جا... تو رو خدا... زود... زودتر... بیا... فقط بیا.

با این حرفش تلفن قطع شد. بعد از اون هر چی دوباره شماره اش رو گرفتم جواب نمی داد. واقعا نگران شده بودم. آدرسی که رسونده بودمش تقریبا یادم بود. سریع به اون سمت راندم. وقتی رسیدم چون نمی دونستم کدوم طبقه ست تمام زنگا رو زدم. یکی دو تا ش اشتباه بود تا بالاخره موفق شدم. در رو باز کرد. طبقه سوم بود. به سرعت رفتم بالا که دیدم ایستاده دم در و داره همین طوری گریه می کنه. وقتی دیدم چیزیش نشده، پُفی کشیدم و گفتم:

- هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟ چی شده؟

- بیا تو... تا تعریف کنم... برات.

چون خودش کفش پاش بود منم با کفش رفتم. خونه اش به آپارتمان شصت - هفتاد متری بود. خونه به طرز مشکوکی نامرتب بود. یکی از

صندلی های آپنش افتاده بود روی زمین. آباژورش هم از روی میزش افتاده بود. کلا خونه بد جور ریخت و پاش بود. با تعجب همه جا رو از نظر گذروندم تا چشمم افتاد به خودش که گوشه ی کاناپه نشسته بود و همچنان گریه می کرد. لباس بیرون تنش بود. گفتم:

- می گی چی شده یا نه؟ این جا دزد اومده؟

- نه... بابام اومده بود.

برای این که گریه اش رو آرام کنم تا بتونه درست و حسابی حرف بزنه، رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب آوردم دادم دستش. آرام خورد و بعد از این که یه کم آرام تر شد شروع کرد به تعریف کردن.

- کمکم می کنی؟

- چه کمکی؟ شما که هنوز چیزی رو تعریف نکردین.

- آه می شه این قدر منو جمع نبندی؟ بدم میاد هی می گی شما، مثل من راحت باش.

خسته بودم و حوصله ی جر و بحث نداشتم. کلافه یُفی کشیدم و گفتم:

- خیلی خب، بگو می شنوم.

- داستانش خیلی درازه، ولی من برات خلاصه می کنم.

آهی کشیدم و با بغض شروع کرد به تعریف کردن.

- اولش همه چیز خوب بود. وضع مالیمون بد نبود ولی خب، خیلی هم خوب نبود. بابام کارگر ساختمون بود گاهی هم مسافر کشی می کرد. اون موقع ها خیلی کوچیک بودم. یادم نیست چرا، ولی خوب یادمه بعد از یه مدت، بابا حالتاش عوض می شد، دیگه سرحال نبود، دیگه خنده روی لباش نمی اومد، همش گرفته و خوابالو بود، بد اخلاقی می کرد. هیچ وقت روی من و مامان دست بلند نکرده بود ولی جدیداً این کار رو می کرد. تا یه کم بهش گیر می دادیم و سر به سرش می داشتیم، با کمر بند می افتاد به جونمون. من دیگه یاد گرفته بودم که نباید زیاد طرف بابا برم. اون موقع همش ده سالم بود. ولی مامان نمی تونست خیلی در مقابل کاراش سکوت کنه. بابا معتاد شده بود. نمی دونم کی و چه طوری ولی خب، شده بود، اونم بد جور. بعدها فهمیدم هرویین می کشه. یه روز بابام حالش خراب بود، مواد بهش نرسیده بود. این طور مواقع به همه چیز گیر می داد، اعصابش خرد بود و با کوچکترین بهانه ای می افتاد به جون مامان و تا می خورد می زدش. تا این که یه روز مامان دیگه طاقت نیاورد و زیر کتکای بابا، جون داد. از اون به بعد زندگی برای من به معنای واقعی شد جهنم. دیگه مامان نبود که ازم حمایت کنه. بابا تمام وسایل خونه رو فروخته بود برای خرج موادش. خونه هم که اجاره ای بود و صاحب خونه انداخته بودمون بیرون. توی یه خرابه که یکی از رفقای بابا که براش مواد هم می آورد، بهمون داده بود زندگی می کردیم. به زور درس می خوندم. بابا مجبورم می کرد تو خونه ی این و اون کار کنم تا پول در بیارم. حتی... حتی بعضی وقتا می فرستادم... گداپی. خیلی سخت بود. پدرم در اومد تا گذاشت درس بخونم. گذشت تا من شدم نوزده ساله. بابا روز به روز حالش بدتر شد. دیگه اون آدمی نیست که من به عنوان بابا می شناختمش، با من مثل کنیزش رفتار می کنه. الانم که می بینی این جام برای اینه که دو سال پیش به زور تونستم یه جا، توی یه شرکت به عنوان منشی کار گیر بیارم و این جا هم اجاره ست. بابا هم نیست، می ره، نمی دونم کجا ولی هر ماه یکی - دو باری میاد ازم به زور پول می گیره و می ره تا ماه بعد.

تمام این مدت که داشت داستان زندگیش رو برام تعریف می کرد تقریباً با دهن باز داشتم نگاهش می کردم. با خودم می گفتم مگه می شه یه

دختر به این سن این قدر سختی و بدبختی کشیده باشه. ناراحت شده بودم، خیلی زیاد، ولی سعی می کردم کمتر به روی خودم بیارم. با صدایی آرام بهش گفتم:

- خب، گفتم الان بابات اومده بود این جا؟

- آره، نمی خواستم بهش پول بدم. دیگه از دستش خسته شده بودم. اونم که دید نمی خوام بهش چیزی بدم زد خونه رو این ریختی کرد و کلی داد و فریاد راه انداخت. منم از ترس آبروم پول رو بهش دادم.

- خب چرا به پلیس خبر نمی دی؟ یا چرا نمی ری پیش فامیلات؟ کسی رو نداری؟

آه عمیقی کشید و با ناراحتی گفت:

- از خانواده ی مادریم که نه، کسی رو ندارم. یه مادر بزرگ پیر داشتم که پارسال مُرد. از خانواده ی پدریم هم که دو تا عمو و یه عمه دارم که شهرستان و البته چون پدرم به خاطر ازدواج با مادرم از خانواده اش طرد شده بود، اونا هم قطعاً منو قبول نمی کنن.

- خب از من چی می خواهی؟ می خواهی از پدرت شکایت کنی؟

با این حرفم نگاهش وحشت زده شد و سریع گفت:

- نه نه، اصلاً.

بعد سرش رو انداخت پایین و به آرومی گفت:

- من فقط می خوام یکی ازم حمایت کنه همین.

خنگ که نبودم، منظورم رو گرفتم، ولی خب این کار برای من مسئولیت زیادی داشت. با تردید گفتم:

- بذار فکر کنم خبرت می کنم.

- من برات دروسری درست نمی کنم، قول می دم.

سرش رو با حالت مظلومانه ای کج کرد و ادامه داد:

- توی این شهر دراندشت تو تنها کسی هستی که می تونم بهت اعتماد کنم. تو رو خدا ناامیدم نکن.

خداحافظی کردم و از اون جا زدم بیرون. بد جور فکرم رو درگیر کرده بود. بعد از یه روز تصمیم رو گرفتم. می خواستم کمکش کنم، اما به

شیوه ی خودم. کلی فکر کردم. من تو اون مدت چیز بدی از سیمین ندیده بودم. سوابقش رو هم تو اداره که چک کردم پاک پاک بود. راستش

یه جورایی حس می کردم به سمتش کشش دارم. از لحاظ ظاهری هم خوب بود یعنی خیلی خوب بود. تنها مورد بدش همین بی کسبش بود و

این که شرایطش با شرایط من و خانواده ام نمی خورد. سیمین آدم مومنی نبود و خیلی آزاد می گشت ولی خب من ندیده بودم با وجود آزادیش

کار خطایی انجام بده. کلاً من باهاش مشکلی نداشتم، مشکل اصلی مامانم بود. اون خیلی دوست داشت من با یه دختر مومن ازدواج کنم. بماند که

من چه قدر بدبختی کشیدم تا مامان و بابا رو راضی کردم. یه روز وقت محضر گذاشتم و سیمین رو عقد کردم. مادرم نداشت مراسم بگیرم، می

گفت نمی خوام آبروم جلوی کسی بره. اون با همه چیز سیمین مشکل داشت، نه فقط ایمانش، کلاً با همه چیزش. می گفت دختر پاکدامنی نیست

و از این حرفا ولی من احمق یه گوشم در بود اون یکی دروازه. عقدش که کردم یه آپارتمان خریدم. وسایلم رو خودم گرفتم چون سیمین

هیچی نداشت. زندگی ما به همین راحتی شروع شد. روز به روز بیشتر به سمتش کشیده می شدم. کم کم بهش علاقه مند شدم. اونم خوب بلد

بود منو چه طوری دیوونه ی خودش کنه. یه روز به خودم اومدم که دیدم عاشقشم. نمی تونستم بیشتر از چند ساعت ازش دور باشم. دو- سه ماهی از زندگیمون می گذشت، از بابای سیمین خبری نبود. من به خیال این که چون فهمیده من کنارشم دیگه سراغمون نیاد بی خیال قضیه شدم. که هشدارای مامانم شروع شد. هر وقت یه جا تنها گیرم می آورد می گفت:

- شروین چرا کور شدی و نمی بینی اطرافت چی می گذره؟ رفتارای این دختره مشکوکه.

منم همیشه یا برای این که، این حرفاش رو از سرم باز کنم الکی می گفتم چشم بیشتر حواسم رو جمع می کنم یا این که، چیزی نمی گفتم. پرونده ی غلام خیلی داشت طول می کشید. یه شب نشسته بودم و داشتم پرونده رو مرور می کردم که سیمین برای شام صدام کرد. رفتم دستشویی و بعد از این که دستام رو شستم، وقتی برگشتم بیرون که برم تو آشپزخانه دیدم سیمین کنار پرونده نشسته و داره تند و تند برگه ها رو جا به جا می کنه و ازشون عکس می گیره. با دیدن این صحنه حرفی که می خواستم بزنم تو دهنم ماسید و مات موندم. برای اولین بار زنگ خطر تو گوشم به صدا در اومد. زود خودم رو جمع و جور کردم و دوباره رفتم تو دستشویی و برای این که متوجه بشه دارم میام بیرون، این دفعه با سر و صدا رفتم. دیدم که با عجله رفت تو آشپزخانه. شام رو خوردیم و من به روی خودم نیاوردم که چی دیدم. خب این که بخواد از سر کنجکاوی پرونده رو ببینه طبیعی بود ولی این که از همه ی صفحاتش عکس بگیره اونم به اون صورت عجله ای، خیلی مشکوک می زد. بعد از اون بیشتر حواسم رو جمع کردم. زیر نظرش داشتم در حالی که خودم رو مثل قبل بی خیال نشون می دادم. خلاصه یه روز اومد که من با زیر نظر گرفتن سیمین، چیزی رو فهمیدم که تمام زندگیم رو به هم ریخت.

سیمین نه تنها تمام چیزایی که از زندگیش برام گفت دروغ بود، بلکه از وقتی با هم ازدواج کردیم، کارای منو زیر نظر داشت و برای غلام خبر می برد. آره سیمین، آدم غلام بود. دست راستش بود، ولی من احمق نفهمیدم. تمام اون مدت مادرم رفتارای مشکوکش رو می دید و من باور نمی کردم. از این همه حماقت خودم بدم اومده بود. بدون این که به روش بیارم غیابی طلاقش دادم. روزی که برگه ی طلاق اومد دستم، رفتم خونه تا سیمین رو دستگیر کنم اما... اما وقتی رسیدم خونه، با... با جنازه اش رو به رو شدم. غلام کثافت فهمیده بود من می دونم سیمین کیه. سیمین حالا دیگه برای اون یه مهره ی سوخته و خطرناک بود، برای همین گُشتش. به همین راحتی.

تمام چیزی که کنجکاو بودی بدونی همین بود. من تمام این مدت بازی خوردم. سیمین نه تنها مهره ی غلام بود بلکه یه زن عیاش بود. درسته اون موقع عاشقش بودم اما حالا ازش بیزارم. شاید باورت نشه وقتی جنازه اش رو که با گلوله تیکه و پاره شده بود دیدم، نه تنها ناراحت نشدم بلکه حس نفرتم بیشتر شد. برای خودم ناراحت بودم، برای خودم متاسف بودم نه سیمین. حالا اون غلام پست فطرت عوضی همیشه به روم میاره که چه طوری رودست خوردم.

تمام مدتی که داشت داستان زندگیش رو برام تعریف می کرد، صداسش یا گرفته یا اغلب اوقات همراه خشم و نفرت بود. دستاش مشت شده بود. وقتی صورتش رو به طرفم برگردوند با دیدن چشمای خیسش قلبم لرزید. یه لحظه از خودم بدم اومد که چرا این قدر پافشاری کردم برای دونستن قضیه. سعی کردم یه کم دلداریش بدم برای همین لبخندی زدم و گفتم:

- ولش کن بهتره فراموشش کنی. منم اگه گذشته ام رو برات بگم می شینی همین جا برام تا صبح زار می زنی. آدما رو مشکلاتشون بزرگ و قوی می کنه. حالا که... حالا که این چیزا رو برای یکی گفتی، احساس نمی کنی یه کم سبک شدی؟

- سبک؟ خب... خب چرا... شاید... نمی دونم. حس می کنم دیگه غم اون قدر تو دلم سنگینی نمی کنه.

- می دونی چرا؟ برای این که غمت رو تقسیم کردی. یه چیزی رو بدون، اگه یه غم رو تا آخر برای خودت نگه داری، یه روز اون قدر بزرگ می شه که از پا می نذارت، طوری که دیگه نتونی روی پاهات بایستی. پس هیچ وقت، هیچ وقت غمت رو گوشه ی دلت نگه ندار، زود بریزش دور. وقتی این حرفا رو بهش می زدم به چشمام زل زده بود. یه آرامش خاصی تو نگاهش می دیدم. حس می کردم خالی شده. یه لبخند آروم نشست روی لباش و با شیطنت گفت:

- بالاخره موفق شدی بهم مشاوره بدی شیطن، آره؟

با این حرفش یه کم به هم نگاه کردیم و بعد یهو زدیم زیر خنده. ولی طولی نکشید که با شنیدن صدای ماشین که از بیرون می اومد خنده مون قطع شد. شروین سریع بلند شد و به سمت در رفت. گوشش رو چسبونده بود به در و با دقت گوش می کرد. بعد از چند دقیقه اومد سمتم و با صدای هیس ماندی گفت:

- غلام همین الان رفت. تا یه ساعت دیگه صبر می کنیم که غلام خوب دور بشه و اینا برن سر کارای خودشون، اون وقت وارد عمل می شیم. بالاخره یک ساعت گذشت، از شدت اضطراب داشتم می مُردم. همون طور با پا روی زمین ضرب گرفته بودم و داشتم خودم رو آماده می کردم که شروین گفت وقتشه. روی زمین دراز کشید و خودش رو به بیهوشی زد و از این جا بود که من باید وارد عمل می شدم. به سمت در رفتم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق شروع کردم به کوبیدن به در و فریاد زدم:

- کمک، یکی کمک کنه. تو رو خدا یکی بیاد. این داره می میره. کسی اون جا نیست؟ آهای.

همون طور که محکم به در می کوبیدم و طلب کمک می کردم، بالاخره صدای سیا رو شنیدم که همون طور که در رو باز می کرد با عصبانیت غر می زد:

- آه چته خفه شو دیگه اومدم.

در رو باز کرد و داخل اومد. ترسیده بودم و حالا با دیدن سیا و هیکل گنده اش به ترسم اضافه شد. دو- سه قدم عقب تر رفتم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

- آقا این داره می میره، تو رو خدا برین ببینین چشمه. داره می میره.

بعد هم شروع کردم الکی گریه کردن ولی خب از اون جایی که خیلی ترسیده بودم اشکام راهشون رو باز کردن و روی صورتم جاری شدن.

- خب بمیره به درک. منو این همه کشوندی این جا واسه ی این آشغال؟

- نه، تو رو خدا یه دقیقه برین ببینین چشمه.

با این حرفم با اخمای در هم به سمت شروین رفت. با پاش لگد آرومی به پهلوش زد اما شروین واکنشی نشون نداد. سیا با دیدن اون وضع شروین، کنارش چمباتمه زد و نبضش رو گرفت. بعد از چند لحظه سرش رو به سمت من چرخوند و گفت:

- این که زنده ست خبر مرگش، اون وقت...

به خاطر ضربه ی ناگهانی ای که شروین به پشت سرش وارد کرد نتونست به حرفش ادامه بده و روی زمین افتاد. گیج شده بود و نمی تونست واکنش درستی نشون بده. شروین هم مهلتش نداد و سریع گردنش رو تو دستش گرفت و با یه حرکت شکوندش. بعد که ولش کرد، سیا با صورت روی زمین افتاد. با دهن باز به اون صحنه خیره شده بودم. باورم نمی شد یه نفر جلوی چشمم به این راحتی گشته شد.

با دهن باز و چشمای وحشت زده به سیا خیره شده بودم. شروین بازوم رو گرفته بود و سعی داشت حواسم رو جمع کنه. وقتی دید خیلی شوکه ام یه کشیده به صورتم زد که باعث شد برق از سرم بپره.

- هی دختر حواست کجاست؟ اگه بخوای این طوری خودت رو گم کنی گیر می افتیم!

سری به تایید تکون دادم و کمی خودم رو جمع و جور کردم. با قدم های لرزان به دنبال شروین به سمت در رفتم. اسلحه ی سیا رو برداشته بود و با احتیاط به سمت در می رفت. به در که رسید به طرفم برگشت و گفت:

- تو همین جا باش، با من بیای خطرناکه. من می رم کار بقیشون رو بسازم. وقتی از امن بودن این جا خیالم راحت شد میام دنبالت.

گوشه ی اتاق رو نشون داد و گفت:

- الانم برو پشت اون ستون قایم شو، هر اتفاقی افتاد همون جا بمون صداتم در نیاد، خب؟

وقتی فهمیدم قراره منو تنها بذاره، هر چند برای مدت کمی، حسابی تو دلم خالی شد. به معنای واقعی داشتم سکنه می کردم. نمی دونستم دارم چی کار می کنم. بی اختیار به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم. با نگاهی ملتمس و اشکی به چشماش خیره شدم و با صدایی که از بغض گرفته و لرزون بود گفتم:

- تو رو خدا منو این جا تنها نذار، من می ترسم. بذار باهات پیام.

- نمی شه، اگه بیای جونت به خطر می افته.

با وحشت نگاهی به سیا انداختم و دوباره نگاهم رو به چشماش دوختم و گفتم:

- من دلم نمی خواد با اون، این جا باشم، تو رو خدا. حاضرم بمیرم ولی توی تنهایی و این جا نمیرم. می خوام باهات پیام.

از نگاهش کلافگی می بارید. با این حرفام کمی مهربون شد. یک قدم بیشتر با هم فاصله نداشتیم. با قدمش فاصله ی بینمون رو پُر کرد و تا به خودم پیام تو آغوشش بودم. آروم کنار گوشم گفتم:

- به من اعتماد کن باشه؟ نمی ذارم هیچ اتفاقی برات بیفته، قسم می خورم. سیا مُرده، نمی تونه بهت آسیبی بزنه. خواهش می کنم قبول کن، این طوری منم خیالم راحت تره، باشه؟

از بغلش بیرون اومدم و با صدای آرومی گفتم:

- باشه، ولی زیاد منتظرم نذار.

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- پس من رفتم، یادت باشه هر اتفاقی افتاد بیرون نیا. وقتی صدات کردم بیا بیرون، یا علی.

خواست بره که سریع صداش زدم. کمی کلافه شده بود، برگشت طرفم و منتظر نگام کرد. نمی دونم چرا نتونستم تو چشماش نگاه کنم. سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- مواظب خودت باش، دلم نمی خواد برات اتفاق بدی بیفته.

سرم رو بالا آوردم که نگاهم تو نگاهش نشست. وای خدایا چشماش از اشک برق می زد ولی جلوی خودش رو گرفت تا اشکی نریزه. یا حقی گفت و به سرعت از در بیرون رفت. سریع خودم رو به ستون گوشه ی اتاق رسوندم. ستون، تقریباً بزرگ بود و می تونستم به راحتی پشتش پناه

بگیرم. برای احتیاط چاقوی ضامن داری رو که از سیا کش رفته بودیم رو، دست گرفته بودم. نمی دونم چرا وقتی شروین از در بیرون رفت یهو دلم ریخت. احساس می کردم دیگه نمی بینمش. احساس می کردم به اتفاق بد، به اتفاق خیلی بدی در شرف وقوعه. چشمم رو بستم و آرام آیه الکرسی رو زیر لب زمزمه کردم. در حینی که دعا می خوندم صدای دو شلیک پیاپی قلبم رو لرزوند. بدنم از شدت استرس می لرزید. اشک می ریختم و دعا می خوندم. بعد از یک دقیقه دوباره صدای چند شلیک پیاپی گوشم رو نوازش داد. ده دقیقه شاید به ربعی گذشته بود. دیگه داشتم امیدم رو کاملا از دست می دادم که احساس کردم کسی وارد اتاق شد. سر جام سیخ ایستادم. قلبم به قدری تند می زد که احساس می کردم هر آن از سینه ام می زنه بیرون. چاقو رو محکم در دست گرفته بودم و منتظر بودم. صدای قدم های کشیده می اومد. هر لحظه صدایش نزدیک تر می شد. نفسم از زور ترس بالا نمی اومد. درست وقتی سایه ی به آدم رو کنارم دیدم، با چاقو به سمتش هجوم بردم اما قبل از این که بهش ضربه ای وارد کنم، مچ دستم که چاقو درش بود رو به سرعت گرفت و آرام گفت:

- نترس منم، آرام باش.

با وحشت بهش چشم دوخته بودم. وقتی خیالم راحت شد که خود شروینه، نگاهم علاوه بر وحشت، نگرانی هم به خودش گرفت. دستم رو آرام رها کرد. خدایا! دستش خونی بود و دست منم به خاطر برخورد باهاش خونی شده بود. نگاه نگرانم رو دوختم بهش که متوجه شدم یکی از پاهایش زخمی شده.

- چی... چی شده؟ چه بلایی سر پات اومده؟

- چیزی نیست، گلوله از کنار پام رد شد. به خراش کوچیکه نگران نباش. زود باش فعلا این جا امنه. باید زودتر از این خراب شده بریم، عجله کن.

روی دوشش به کوله پشتی بود، که بهم گفت کمی آب و خوراکی برداشته.

با احتیاط از در بیرون رفتیم. شروین گفت این جا امنه. یعنی همه رو کُشته؟ وای خدایا دارم دیوونه می شم کاش زودتر این کابوس تموم بشه. به جیب خاکستری کنار ساختمون پارک بود. اول شروین سوار شد. خوشبختانه سویچ روش بود. به منم گفت سوار شم. حالم خوب نبود و چیزی که بیشتر از همه حالم رو بد کرد دیدن جنازه ی به پسر جوون در دو متری جیب بود. خواستم سوار بشم که با شنیدن صدای شلیک احساس کردم دستم داره از شدت درد قطع می شه. بازوم تیر خورده بود. ولی از کجا؟ اینا که همه مُردن. از شدت درد کنار ماشین زانو زدم. شروین سریع از ماشین پیاده شده بود و سعی می کرد کسی رو که منو زده پیدا کنه. انگار پیداش کرد چون بعد از چند لحظه دوباره صداهای پیاپی شلیک شنیده شد. درد دستم هر لحظه بیشتر می شد. کم کم چشمم سیاهی می رفت و صداهای اطرافم محو می شدن و بعد از چند لحظه دیگه چیزی نفهمیدم.

با احساس درد و ضعف چشمم رو باز کردم. حلقم به شدت خشک شده بود. دهنم طعم تلخی می داد. خواستم بلند بشم اما این قدر ضعف داشتم که با کوچکترین حرکتی تمام تنم درد می گرفت. دستم که دیگه بدتر، ولی خب دردش از لحظه ی اولی که تیر خورد کمتر بود. به نگاه به اطرافم انداختم. تو به اتاق خواب، روی به تخت به نفره بودم. اتاق ساده ای بود، تختی که روش خوابیده بودم گوشه ی سمت چپ اتاق بود و به کمد دو در، هم گوشه ی دیگه ی اتاق، با به قالیچه که کف اتاق پهن بود. کنار تخت هم به میز بود و به کپسول اکسیژن و به چوب لباسی که سرم بهش آویزون بود. خدایا این جا دیگه کجاست؟ مگه من با شروین در حال فرار نبودم؟ سعی کردم آخرین لحظاتی که هوشیار بودم رو به

یاد بیارم اما باز نمی فهمیدم چرا این جام؟ یعنی تونستیم فرار کنیم؟ یعنی نجات پیدا کردیم؟ آخه چه طوری؟ پس شروین کجاست؟ از فکر این که تونستیم نجات پیدا کنیم لبخند بی جونی روی صورتم نقش بست ولی با دیدن کسانی که همون لحظه وارد اتاق شدن، خنده روی لبم ماسید و موجی از نگرانی و وحشت به دلم هجوم آورد.

- به به! چه عجب بیدار شدی خانم. انگار خیلی خسته بودی که این قدر خوابیدی آره؟
قهقهه ای سر داد، بعد از یک دقیقه خنده اش محو شد و عصبانیت جاش رو گرفت.

- چیه؟ تعجب کردی؟ نکنه فکر می کنی داری خواب می بینی؟ هان؟ حالا خوب گوشات رو باز کن تا از خواب بیدارت کنم. همون روزی که خواستید فرار کنید من رفته بودم مرز. حدس زده بودم جناب سرگرد می خواد زرنگی کنه برای همین محافظای زیادی رو گذاشتم تا از این جا حفاظت کنن. سرگرد با اون کارش گور خودش رو کند. دیدی؟ من از شماها زرنگ تر بودم. حالا هم که زنده ای و سه روزه برای خودت راحت خوابیدی، برای اینه که من خواستم زنده بمونی، ولی زیاد خوشحال نباش چون اگه اون پلیسای کودن با من همکاری نکنن تو هم کارت ساخته ست.

غافلگیر شده بودم، زبونم از دیدن غلام و وردستاش بند اومده بود. لعنت به این شانس! حالا شروین کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ با نبودن اون من بیشتر احساس ناامنی می کنم میون اینا. کمی خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم کمی جرات به خرج بدم. با صدایی لرزون و مقطع گفتم:

- سه... سه... سرگرد... سرگرد... کجاست؟

با این حرفم قهقهه ی کریهه ی زد و گفتم:

- فرستادمش به درک، تو جنگلای اطراف خونه زدنش. همون جا هم ولش کردن. می دونی که جنگلای شمال اونم این ناحیه ای که توش هستیم حیوونای خطرناک داره. فکر کنم حیوونکیا تونستن بعد از یه مدت یه حال اساسی به شکمشون بدن. البته سرگرد یه کم گوشت تلخ بود. دوباره قهقهه ای زد و از اتاق خارج شد. با شنیدن اون حرفا دنیا روی سرم آوار شد. خدایا نه! من طاقت این یکی رو دیگه ندارم. چرا؟ چرا تا به یکی دل می بندم از دستش می دم؟ اشکام با سرعت روی گونه هام می ریخت. با به یاد آوردن لحظه هایی که تو بیمارستان و این جا در کنارش بودم، دلم مالامال از غصه می شد. دلم می خواست منم بمیرم. خدایا نباید این اتفاق می افتاد. چرا شروین؟ چرا من نه؟ از شدت بغض نفسم بالا نمی اومد. دیگه هیچ امیدی نداشتم. وقتی یاد لحظه ای که جلوی در برای دلداری دادنم بغلم کرد می افتادم، دلم آتیش می گرفت. همون لحظه بود که فهمیدم چه قدر دوستش دارم، چه قدر آغوشش مطمئن و گرم بود. دیگه نمی خواستم زنده باشم، دیگه هیچی نداشتم از دست بدم، برام مهم نبود. دیگه چیزی برام مهم نبود حتی جونم.

دو روز بود توی اون اتاق حبس بودم. با این که خیلی بهتر از جای قبلم بود ولی باز برای من هیچ فرقی با گور نداشت. دیگه حتی گریه هم نمی کردم. تمام فکرم سمت شروین بود. هنوزم باور نمی کردم مُرده باشه. مرگش برام قابل درک نبود. دیگه کم کم داشتم حس می کردم دیوونه شدم. از همه متنفر بودم، حتی گاهی از خودمم متنفر می شدم. حس می کردم مرگِ شروین تقصیر منه. اگه من نبودم اون همون موقع که نشست پشت ماشین سریع گاز می داد و در می رفت. اصلا اگه من نبودم اون مجبور نمی شد به خاطر من بیاد و گیر این جانی ها بیفته.

نمی دونستم ساعت چنده فقط از پنجره کوچکی که گوشه ی اتاق بود می دیدم هوا تاریکه. بازم تو فکر شروین بودم و داشتم خاطره های بیمارستان رو مرور می کردم که در اتاق باز شد و یه پسر جوون وارد اتاق شد. با ترس گوشه ی تخت کز کردم و بهش چشم دوختم. یه سینی دستش بود. وقتی نگاه وحشت زده و هراسونم رو دید آرام گفت:

- نترس کاریت ندارم.

آروم به سمتم می اومد. قلبم به شدت می زد. با این که سینی غذا دستش بود و می دونستم می خواد بیاد بذارش کنار تخت، ولی بازم می ترسیدم. هر چی بیشتر بهم نزدیک می شد بیشتر وحشت می کردم. گوشه ی تخت توی خودم مچاله شده بودم و تقریباً نفس نفس می زدم. وقتی دید چه قدر وحشت زده ام دوباره گفت:

- هی! نترس دختر جون، من که گفتم کاریت ندارم. ببین، فقط می خوام سینی رو بذارم روی میز کنار تختت، خب؟ آروم باش، آروم.

سینی رو آروم روی میز گذاشت. آروم برگشت و رفت سمت در. وقتی به در رسید برگشت به طرفم و گفت:

- اگه مشکلی داشتی یا چیزی احتیاج داشتی آروم صدام بزن. من اتاق کناریتم، باشه؟

با تردید بهش خیره شده بودم. از اتاق بیرون رفت و در رو قفل کرد. این دیگه کی بود؟ تا حالا ندیده بودمش. به خاطر رفتار آرومی که داشت در موردش کنجکاو شده بودم. چون من هر کی رو این جا دیده بودم مثل حیوون، وحشی بود و بی دلیل بهم می پرید. اما این پسر... قیافه اش اومد توی ذهنم. یه پسر بیست و پنج-بیست و شش ساله، قد متوسطی داشت، لاغر بود ولی نه خیلی، چهره ی معمولی ای داشت، موهای مشکی و دماغ و دهن متوسط، چشماش غم داشت. احساس می کردم یه غم بزرگ رو با خودش حمل می کنه. سعی کردم بی خیال پسره بشم. اصلاً به درک هر کی بود. غلام و دار و دسته اش همشون حیوونن، از همشون بیزارم. توی سینی یه ساندویچ بود و یه بطری کوچیک نوشابه ی مشکی. خیلی وقت بود یه غذای درست و حسابی نخورده بودم. ساندویچ رو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم اما همین که بوی همبرگر به دماغم خورد احساس تهوع کردم. من همیشه عاشق همبرگر بودم اما اون چند روزه از بس غذا نخورده بودم دیگه نمی تونستم چیزی بخورم. احساس ضعف داشتم برای همین سعی کردم بو نکشم و حداقل چند لقمه بخورم. بعد از دو سه تا گاز کوچیک دیگه نتونستم. ساندویچ رو انداختم تو سینی و به نوشابه نگاه کردم. من که ساندویچ رو نتونستم بخورم نوشابه که دیگه هیچی. بی خیال غذا شدم، دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. تا چشمم گرم شد، مامان و بابا رو دیدم. توی یه جاده ی طولانی ایستاده بودم و پدر و مادرم در فاصله ی دوری ازم قرار داشتن. مادرم با ناله صدام می زد اما من هر چی صداش می کردم و می گفتم که این جا هستم، اونا صدام رو نمی شنیدن. یه دفعه شروین رو دیدم که کنار پدرم ایستاده و زمین رو نگاه می کنه. هر چی صداش کردم نگاهم نکرد. کم کم پشتش رو بهم کرد و آروم آروم دور شد. اون قدر دور که دیگه ندیدمش. با وحشت اسمش رو فریاد می زدم. با صدای فریاد خودم از خواب پریدم. نفس نفس می زدم. راه تنفسم بسته شده بود و هر چی سعی می کردم، نفسم بالا نمی اومد. همون موقع در اتاق آروم باز شد و همون پسری که سر شب برام غذا آورد اومد تو. به طرفم اومد و کنارم روی زمین زانو زد. با صدای یواشی گفت:

- چیه؟ چت شده؟ حالت خوب نیست؟

نمی تونستم نفس بکشم. فکر کنم کبود شده بودم چون قیافه ی پسره بد جووری ترسیده بود. با دستپاچگی به اطرافش نگاه کرد و لیوانی که روی میز کنار تختم بود رو برداشت. سریع به طرف سرویس بهداشتی گوشه ی اتاق رفت و از روشویی برام آب آورد. آروم آب رو به خوردم

داد و کمی با مشت آروم روی کمرم ضربه زد. کم کم نفسم جا اومد. نفسای عمیق و بلند می کشیدم. بعد از یکی - دو دقیقه حالم بهتر شد و تازه اون موقع بود که دوباره ترس از حضور اون پسر به اتاقم به سراغم اومد. با خودم می گفتم این چرا نصفه شبی تو اتاق من؟! خودم رو گوشه ی تخت جمع کردم و با نگاهی درمونده بهش خیره شدم. وقتی دید حالم بهتره و دوباره در مقابلش جبهه گرفتم، انگار خیالش راحت شد. یه نفس عمیق کشید و گفت:

- خدا رو شکر. داشتی سخته ام می دادی دختر. چرا یهو این طوری شدی تو؟ چرا فریاد می زدی؟
همچنان با ترس بهش نگاه می کردم. متوجه ی ترسم شده بود.

- ای بابا چرا این قدر از من می ترسی؟ من که کاریت ندارم. دیدم داری فریاد می زنی اومدم ببینم چته. حالا هم که حالت خوب شده این طوری زل زدی به من! هر کی ندونه فکر می کنه اسلحه گذاشتم بیخ گلوت. خیلی خب بابا، خیلی خب الان می رم. نگران نباش.
به سمت در رفت ولی وسط راه دوباره به طرفم برگشت و گفت:

- راستی، برای دستت مسکن نمی خوای؟

به دستم نگاه کردم. هنوز کمی درد داشتم، نمی دونستم چی بگم. با تردید کمی سرم رو به علامت تایید تکون دادم که گفت:
- باشه، یه دقیقه صبر کن الان برات میارم.

رفت بیرون و در اتاق رو قفل کرد. چند دقیقه بعد با مسکن و یه پارچ آب برگشت. از پارچ برام تو لیوان آب ریخت و مسکن رو کنارش روی میز گذاشت. تو چشمام خیره شد و آروم گفت:
- شب بخیر.

وقتی از اتاق خارج شد مسکن رو خوردم و دراز کشیدم. خدایا چرا این پسر این طوره؟ چرا این قدر با بقیشون فرق داره؟ چه قدر نگاهش غمگینه.

مسکنی که خورده بودم اجازه ی فکر زیاد رو بهم نداد و خوابم برد.

با حس سوزشی روی دستم چشمام رو باز کردم. همون پسر بالای سرم بود. داشت بهم سرم وصل می کرد. بدنم هیچ نایی نداشت، بی جون بودم. اون قدر که حتی دیگه نمی تونستم سر جام بشینم. دیگه به حضورش تقریباً عادت کرده بودم چون وقتی می اومد باهام کاری نداشت و آروم بود. با بی حالی بهش نگاه کردم. وقتی نگاهم رو متوجه ی خودش دید کمی اخماش رو تو هم کشید و گفت:

- چرا ساندویچ دیشبت رو نخوردی؟ چون غذا نمی خوری مجبورم برات سرم بزنم. در ضمن اگه این طوری می خوای خودکشی کنی باید بگم اصلاً راه خوبی انتخاب نکردی چون شدنی نیست. من برای همین این جام.
با حالت سوالی نگاهش کردم که گفت:

- من دکترم، غلام منو گذاشته این جا به وضع تو برسم. گلوه دستتم من در آوردم. بعد از اون جناب سرگرد، غلام نمی خواد برای تو اتفاقی بیفته. تو براش حکم برگ برنده رو داری، فقط دعا کن پلیسا باهانش راه بیان چون بعید می دونم در غیر این صورت زنده ات بذاره.
چشمام رو بستم و سرم رو به طرف دیگه برگردوندم. حوصله اش رو نداشتم. با صدایی سرشار از ضعف و ناتوانی به طوری که خودم به زور می شنیدم گفتم:

- برو بیرون، تنهام بذار.

- کارم که تموم شد می رم. حالا برگرد طرف من دهنتم باز کن.

چشمام رو باز کردم که دیدم روی یه صندلی کنار تختم نشسته و یه ظرف سوپ دستشه. خواست قاشق رو پُر کنه بیاره سمتم که منصرف شد و ظرف رو روی میز گذاشت. بلند شد و به سمتم متمایل شد. کمکم کرد بشینم و بالش رو پشت سرم تنظیم کرد. دوباره ظرف سوپ رو به دست گرفت و قاشقی جلوی دهنم گذاشت. گرسنه بودم، بی اختیار دهانم رو باز کردم و سوپ رو خوردم. خوشمزه بود، برای منی که چند روز بود چیزی نخورده بودم خیلی خوب بود.

از این که خودش غذا بذاره توی دهنم معذب بودم و خجالت می کشیدم ولی کاری هم نمی تونستم انجام بدم چون واقعا جون نداشتم حتی قاشق رو توی دستم بگیرم.

سوپ که تموم شد یه بار دیگه سرُم رو تنظیم کرد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. سه- چهار روز از مرگ شروین می گذشت. چه قدر احمق بودم که فکر می کردم می تونیم فرار کنیم. با یاد شروین دوباره چشمه ی اشکم جوشید و اشکام آروم آروم روی صورتم روان می شدن. چند ساعتی گذشته بود که در اتاق باز شد. فکر می کردم دوباره دکتره میاد تو ولی با تعجب دیدم دو تا مرد گنده و دُرشت هیکل داخل شدن. من پیش اونا مثل مورچه بودم در مقابل فیل. داشتم از ترس سکنه می کردم. اومدن سمتم، یکیشون بازوم رو گرفت و با خشونت از تخت کشید پایین. حالم اصلا خوب نبود و حالا با وجود اون نره غول ها ترس هم به همه ی حالات بَدَم اضافه شد. قبل از این که از اتاق خارج بشیم دکتره جلو در ظاهر شد و با خشونت به اون دو تا گفت:

- دارین چه غلطی می کنین؟ این هنوز حالش خوب نیست.

یکی از اون مردا با صدای کلفتش گفت:

- آقا گفتن ببریمش زیرزمین، برو کنار فرید.

دکتره که حالا فهمیدم اسمش فریده به سمت اومد و رو به اونا گفت:

- حداقل مثل آدم ببرینش. قیافه اش رو نمی بینی؟ حالش بده احمق. اگه بلایی سرش بیاد غلام می گُشتت، برو اون ور خودم میارمش. برو کنار می گم.

اون مرد گنده رفت کنار و فرید زیر بازوم رو گرفت و آروم آروم منو راه می برد. نمی تونستم دُرست راه برم برای همین تمام سنگینی بدنم رو روی فرید انداخته بودم و به اون تکیه کرده بودم. ما آروم آروم جلو حرکت می کردیم و اون مردا پشت سر ما.

به طرف دربند رفت. ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم. وارد یکی از باغچه های خانوادگی شدیم و روی یکی از تختا کنار یه حوض که آبناش هم روشن بود نشستیم. هر دو، تو لاک خودمون بودیم. هم خوشحال بودم، هم ناراحت. خوشحال از این که بالاخره تونسته بودم به شروین از احساسم بگم و بفهمم اونم منو دوست داره و ناراحت از این که ممکن بود شروین رو هم مثل حمید خیلی زود از دست بدم. یه بغض بزرگ به اندازه ی یه نارنگی تو گلوم بود و داشت خفه ام می کرد. نمی خواستم گریه کنم، دلم نمی خواست شروین از اینی که هست پریشون تر و کلافه تر بشه. می خواست ناراحتیش رو پشت لبخند مصنوعیش پنهان کنه اما خیلی هم موفق نبود. تصمیم گرفتم منم تو این نقش بازی کردن همراهیش کنم. نباید اون شب رو که بهترین شب زندگیم بود از دست می دادم. با صدای شروین به خودم اومدم:

- مریم جان؟ چی می خوری خانمی؟

نگام به گارسونی افتاد که کنار تختمون بود و منتظر بود سفارش بدیم. اون قدر تو فکر بودم که نفهمیدم این کی اومد. لبخندی به شروین زدم و به گارسون گفتم:

- یه پرس جوجه لطفا.

شروین هم کباب لقمه و یه سری مخلفات سفارش داد. وقتی گارسون رفت شروین با لبخند بهم خیره شد. نگاهش آتیشم می زد. هنوز ساکت بودیم. یه ربعی گذشت و غذاهامون رو آوردن. قبل از این که شروع کنم به خوردن گوشیم زنگ زد. با دیدن شماره ی خونه ناخودآگاه یه دونه زدم تو سرم و گفتم:

- وای خاک بر سرم به کل مامان و بابا رو یادم رفته بود.

نگام به شروین افتاد که داشت با لبخند نگاه می کرد. جوشی رو جواب دادم که صدای مادرم تو گوشم پیچید:

- سلام مریم جان خوبی مادر؟

- سلام، ممنون شما خوبی؟

- آره مادر. زنگ زدم بهت بگم من و بابات داریم می ریم بیرون، من یه کم خرید دارم. کلیدت رو بردی؟

- آره مامان جان من کلید دارم خیالتون راحت باشه.

- باشه عزیزم. به شروین جان هم سلام برسون خداحافظ.

با جمله ی آخر مامان دهنم باز موند. از کجا می دونست من با شروینم؟ با خجالت از مامان خداحافظی کردم و به شروین زل زدم. با تعجب گفتم:

- مامان می دونست ما پیش همیم، گفت بهت سلام برسونم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- نگران نباش، من قبل از این که پیام دنبالت به پدر جون گفتم باید با تو صحبت کنم.

خیالم راحت شد و گفتم:

- خوب کردی، من که اصلا حواسم به این موضوع نبود.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- پس کجا بود؟

از قیافه ی بامزه ای که به خودش گرفته بود خنده ام گرفت و گفتم:

- راستش من یه مریض دارم که خیلی وضعش وخیمه. داشتم به اون فکر می کردم بلکه بتونم یه روزی درمانش کنم.

لبخند شیطونش به خنده ی بلندی تبدیل شد و گفت:

- وای به حال اون مریضی که تو دکترش باشی! از حالا باید به خانواده اش سفارش حلوا داد براش.

نارنج تو بشقابم رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم. پسره ی پر رو!

نارنج رو تو هوا قاپید و گفت:

- اوه خطرناک شدیا.

- پس چی خیال کردی؟ دست از پا خطا کنی با خودم طرفی.

همون طور در حال شوخی و خنده بودیم و غدامون رو هم می خوردیم که چند تا پسر و دختر اومدن و رو تخت کناریمون نشستن. نگام به سمتشون جلب شد. کلا ده- پونزده نفر بودن ولی تعداد پسرا تقریبا بیشتر بود. پسراشون که همشون از دم، شلواری جین پاره پاره پوشیده بودن و تیشرتاشون اون قدر تنگ و کوتاه بود که آدم فکر می کرد تیشرت برادر کوچیکشون رو پوشیدن. دخترا هم که یکی از یکی افتضاح تر. بعضیاشون رو که نگاه می کردم شک می کردم اونى که تنشونه تیشرته یا مانتو! صورتاشون رو اون قدر غلیظ آرایش کرده بودن که با خودم فکر کردم قیافه هاشون صد و هشتاد درجه عوض شده. البته از حق نگذرم بعضیاشون واقعا خوشگل بودن. همون طور ناخودآگاه در حال ارزیابیاشون بودم که با صدای شروین به خودم اومدم.

- مریم برگرد غذات رو بخور.

نگام به اخمای در همش که افتاد تعجب کردم. این که چند لحظه پیش داشت می خندید. چش شد یهو؟! نتونستم طاقت بیارم و پرسیدم:
- خوبی؟

همون طور که سرش پایین بود، گفت:

- خوبم ولی دیگه بر نگرد. نمی خوام شبمون رو خراب کنم.

آهان! پس بگو آقا غیرتی شدن. با این فکر لبخندی گوشه ی لبم نشست. چه قدر شیرین بود که کسی که دوستش داری برات غیرت به خرج بده. اما خب از طرفی هم تعجب کرده بودم. من که کاری نکرده بودم، فقط چند لحظه برگشتم نگاهشون کردم.
برای همین گفتم:

- برای چی ناراحت می شی؟ من فقط چند لحظه کنجکاو شدم.

با این حرفم سرش رو بالا آورد. اما تا نگاهش رو بالا آورد، نمی دونم چی پشت سرم دید که اخماش بیشتر در هم رفت و دستاش مشت شد. به شدت عصبی بود، صورتش هر لحظه بیشتر به سرخی می زد.

همون طور که دندوناش رو با حرص روی هم می فشرد گفت:

- بلند شو بریم مریم.

با چشمای گشاد شده از تعجبم گفتم:

- چته شروین؟ برای چی بریم؟

همون موقع سرم رو برگردوندم تا ببینم شروین چی داره می بینه که این قدر عصبانی شده. اوه اوه اوضاع وخیم بود اساسی! دو تا از اون پسرا که از بقیشون هم جلف تر بودن، همون طور که قلیون می کشیدن، نگاهشون روی من زوم بود و به هم یه چیزایی با خنده می گفتن. وقتی نگاهم رو متوجه ی خودشون دیدن، یکیشون یه چشمک بهم زد و اون یکی با یه لحن چندش آور گفت:

- بیا پیش خودم خوشگله.

بعد هر دوشون قهقهه زدن. با این کارشون شروین دیگه طاقت نیاورد و به سمتشون هجوم برد. یقه ی پسری رو که اون حرف رو زد گرفت و با عصبانیت دنبال خودش کشید. به سرعت از جام پریدم و کیفم رو سریع برداشتم و دنبال شروین رفتم. خیلی ترسیده بودم. می ترسیدم پسره چاقو داشته باشه. همون طور که شروین پسره رو از یقه گرفته بود و از رستوران بیرون می برد، سه-چهار تا از پسرای هم که همراه پسره بودن همراهشون می رفتن. بقیشون هم که اون قدر تو هیروت بودن، اصلا تو فاز دعاوی ما نبودن. به بیرون رستوران که رسیدیم، شروین پسره رو پرت کرد گوشه ی خیابون و افتاد روش و شروع کرد به مشت زدن. پسره در مقابل شروین مثل سوسک، ریز بود. یه لحظه دیدم پسره دستش رفت سمت جیبش. زنگ خطر تو گوشم صدا کرد. حسابی ترسیده بودم. رفتم کنارشون و با لگد محکم زدم روی دست پسره و همون موقع فریاد زدم:

- شروین تو رو خدا! چاقو داره، پاشو.

ولی اون قدر عصبانی بود که فقط می زد و فحشش می داد. همون موقع یکی دیگه از پسرا از پشت گرفتم و یه چاقو گذاشت بیخ گلو و رو به شروین داد زد:

- اوی مرتیکه ی عوضی بلند شو از روی رفیقم وگرنه صورت این دختره رو خط خطی می کنم. شروین از جاش پرید و در حالی که از زور عصبانیت نفس نفس می زد به ما نگاه کرد. همه ی بدنم از زور استرس یخ زده بود و نمی تونستم تکون بخورم. شروین گفت:

- دست کثیف رو بکش کنار، بذار بره. کاریتون ندارم.

پسره:

- از رفیقم دور شو آشغال.

شروین چند قدم رفت اون طرف تر و گفت:

- جمع کنید برید گم شید زودتر.

اون پسری که از شروین کتک خورده بود و حسابی آس و لاش بود، از روی زمین بلند شد و به سمت شروین رفت. برق چاقوش دلم رو لرزوند. با صدای لرزانم داد زدم:

- شروین مواظب باش.

ولی خیلی دیر هشدار داده بودم چون همون موقع پسره چاقوی ضامن دارش رو تا دسته تو بازوی شروین فرو کرد. صورت شروین از فشار درد جمع شد و دستش رو به سمت بازوش گرفت. قلبم کند می زد و هر لحظه انتظار می رفت از کار بایسته. به مردمی که اطرافمون جمع شده بودن و طوری نگاهمون می کردن که انگار دارن یه فیلم اکشن می بینن، نگاه کردم. چرا هیچ کدومشون هیچ کاری نمی کرد؟! لعنتیا! اونی که منو گرفته بود، به جلو هُلُم داد که باعث شد پرت بشم روی زمین. با بقیه ی رفیقاش داشتن می رفتن به سمت رستوران. همون لحظه شروین که روی دو زانوش نشست بود و دستش روی بازوش بود، از جاش بلند شد و دستش رو به سمت پشت کتکش برد. اوه خدایا! وقتی اسلحه رو تو دستاش دیدم کپ کردم. با خودم فکر کردم نکنه خیریت کنه و بخواد بزننشون. چند تا از زنایی که تو جمع اطرافمون بودن و دعوا رو تماشا می کردن، با دیدن اسلحه ی شروین جیغ کشیدن که همین باعث شد پسرا قبل از داخل شدن به رستوران به پشت سرشون نگاه کنن. اونا هم وقتی

شروین رو اسلحه به دست دیدن کپ کردن. سر جاشون خشک شده بودن و با چشمای گشاد شده به شروین نگاه می کردن. شروین فریاد زد:
- از جاتون تکون نخورید و گر نه مغزتون رو متلاشی می کنم.

همون طور روی زمین نشسته بودم و نگاهشون می کردم. توان بلند شدن نداشتم، همش می ترسیدم شروین تو اوج عصبانیت دست از پا خطا کنه. اما وقتی گوشیش رو از جیب کتتش بیرون آورد و شروع کرد به شماره گیری خیالم راحت تر شد. همون طور که با اسلحه اش به سمت اون پسرا نشونه رفته بود، گوشی رو دم گوشش گذاشت و شروع کرد به صحبت کردن. درخواست نیرو داد و گوشی رو قطع کرد. دوباره داد زد و رو به پسرا گفت:

- برید کنار اون دیوار و جیباتون رو خالی کنین، بجنید.

پسرا که حالا حسابی ترسیده بودن، به همون سمتی که شروین گفت رفتن و شروع کردن به خالی کردن جیباشون.

یک ربع بعد پلیس سر رسید و اونا رو دستگیر کرد و برد.

یکی از همکارای شروین که دید دستش چاقو خورده، خواست انتقالش بده به بیمارستان اما شروین مخالفت می کرد و بالاخره هم موفق شد تا همکارش رو از سرش باز کنه. من همچنان روی زمین گوشه ی دیوار نشسته بودم، جرات نداشتم برم سمت شروین، خیلی عصبانی بود. بعد از این که همه ی همکاراش اون جا رو ترک کردن، به سمت من اومد. خودم رو جمع و جور کردم و ایستادم. اخم غلیظی روی صورتش بود. وقتی بهم رسید گفت:

- بریم.

بی هیچ حرفی به دنبالش رفتم. واقعا آدم با جذبه ای بود. وقتی عصبانی می شد جرات جیک زدن نداشتم. سوار ماشین که شدیم نگاهم به سمت بازوش کشیده شد. بد جوری ازش خون می رفت. دلم از دیدن دستش فشرده شد. ترس رو کنار گذاشتم و آروم و با احتیاط گفتم:

- شروین؟

جوابی نداد. ناراحت شدم. من چه تقصیری داشتم؟ چرا سر من خالی می کرد؟ روم رو برگردوندم و به شیشه ی کنارم زل زدم، اما دلم طاقت نمی آورد. نگران دستش بودم. برگشتم و با اخمای در هم گفتم:

- برو سمت بیمارستان، باید دستت بخیه بخوره.

هیچی نگفت فقط برگشت و نگاه عصبانی ای بهم انداخت که تمام تنم لرزید اما همچنان اخمام رو روی صورتم نگه داشتم تا ترس رو از نگاهم نخونه. کم نیاوردم و با عصبانیت گفتم:

- با کی داری لج می کنی؟ با جون خودت؟ می خوای از خونریزی بمیری؟

با جمله ی آخرم که ناخودآگاه از دهنم پریده بود، مو به تن خودم هم راست شد. حتی تصور مرگ شروین دیوونه ام می کرد. دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت اما این دفعه اجازه دادم اشکام روی صورتم جاری بشن. توی اون یک ساعت استرس زیادی رو تحمل کرده بودم و حالا طاقت این یکی رو دیگه نداشتم. کنترلم رو از دست داده بودم. دستام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. وقتی گریه ام رو دید به گوشه ی خیابون نگه داشت. صدای ناراحتش رو شنیدم که گفت:

- مریم؟ گریه نکن. ببخشید عصبی بودم. مریم با توام، منو ببین. باشه الان می ریم بیمارستان خوبه؟

واکنشی نشون ندادم و به گریم ادامه دادم. بغض داشتم، دلم می خواست اون قدر گریه کنم تا خالی خالی بشم. از دست شروین ناراحت نبودم. فکر این رو می کردم که فردا می خواد بره و حالا هم که کنارمه این وضعمونه. وقتی دید محلش نمی دارم، آستین مانتوم رو گرفت و دستم رو به سمت پایین کشید. با این کارش دستام رو از روی صورتم برداشتم و با چشمایی که از زور اشک تار می دیدن بهش نگاه کردم و گفتم:

- الان هیچی نگو فقط برو بیمارستان، رنگتم پریده.

لبخندی زد و گفت:

- رو چشمم ولی گریه کنی نمیرما.

سه تا نفس عمیق کشیدم و اشکام رو پاک کردم. با هر زوری شده جلوی گریه ام رو گرفتم. وقتی دید دیگه گریه نمی کنم، با لبخند بی جونگی گفت:

- حالا شد.

ماشین رو روشن کرد و دوباره راه افتاد. پنج دقیقه ای گذشته بود که احساس کردم داره تعادلش رو از دست می ده. ماشین به چپ و راست متمایل می شد. با صدای لرزان و نگرانم گفتم:

- شروین بزن کنار، بزن کنار بذار من بشینم، داری از حال می ری. شروین؟

اصلا حال خوبی نداشت اما به هر زوری شده ماشین رو گوشه ای نگه داشت و من پیاده شدم. خودش رو به سمت شاگرد هول داد و وقتی روی صندلی نشست چشمش رو بست و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد. پشت رل نشستم و با سرعت زیاد به طرف بیمارستان می رفتم. در حین رانندگی سعی می کردم باهش حرف بزنم تا از حال نره اما دو-سه دقیقه ای بیشتر دووم نیاورد و بیهوش شد. بالاخره به بیمارستان رسیدم. از ماشین پیاده شدم و به سمت یکی از پرستارهایی که تو محوطه بود دویدم و گفتم مریضم چاقو خورده بیهوشه. پرستار سریع داخل رفت و چند لحظه بعد همراه دو نفر دیگه با یه برانکارد بیرون اومدن و شروین رو به داخل بیمارستان بردن.

همراهشون داخل رفتم. چند دقیقه بعد مردی حدودا چهل ساله که روپوش سفیدی تنش بود کنارم اومد و گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟

به کارت روی سینه اش نگاه کردم که نوشته بود «دکتر سامان سلیمی» با صدای پُر از بغضم گفتم:

- تو درگیری چاقو خورد.

با این حرفم اخماش در هم رفت و گفت:

- واقعا که جوونای این مملکت درست شدنی نیستن.

دلم می خواست دندوناش رو توی دهنش خُرد کنم. داشت به شروین من توهین می کرد. دلم طاقت نیاورد بی جوابش بذارم برای همین گفتم:

- به جای این که به کارتون برسید و کمک کنید، دارید زخم زبون می زنید؟ چه طور به خودتون اجازه می دین به این راحتی به دیگران توهین کنین؟ هیچ می دونین چرا این جوونی که جلوتون داره جون می ده چاقو خورده؟ چون جلوی یه سری ارادل ایستاد. چون می خواست از ناموس مردم دفاع کنه. خجالت نمی کشید به این راحتی شخصیتش رو لگد مال می کنین؟

پرستارای اطرافمون داشتن با تعجب به من که با صدای بلند و پُر از نفرت با دکتر حرف می زدم، نگاه می کردن. دکتره با اخم غلیظی گفت:

- کافیه خانم، این جا بیمارستانه صدات رو بیار پایین الان هم برو مدارک این بابا رو بیار فرمای لازم رو پُر کن باید بره اتاق عمل. در ضمن اینایی که گفتی به من ربطی نداره. وقتی پلیس اومد برای اونا توضیحاتت رو بده.
- پلیس؟ این آقا خودش پلیسه. الان زنگ می زنم همکارش بیاد.
- با این حرفم چشمای دکتره متعجب شد ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و در حالی که داشت می رفت، به یکی از پرستارا گفت شروین رو برای اتاق عمل آماده کنن.
- گوشی شروین رو از پرستار گرفتم و با سروان رضایی تماس گرفتم. بعد از سه-چهار تا بوق جواب داد:
- به به شادوماد آینده! احوال شما سرگرد بد اخلاق؟
- با صدای گرفته و خش دار ناشی از گریه گفتم:
- سروان رضایی؟
- صداش جدی شد و پرسید:
- شما کی هستید؟ اون گوشی دست شما چی کار می کنه خانم؟
- شروین چاقو خورده جناب سروان. الان تو اتاق عمله، خواستم... خواستم...
- به خاطر بغضم نتونستم ادامه بدم.
- شما الان کدوم بیمارستانید؟
- یه نفس عمیق کشیدم و اسم بیمارستان رو گفتم. گفت خودش رو می رسونه و گوشی رو قطع کرد.
- نیم ساعتی بود پشت در اتاق عمل نشسته بودم و دعا می کردم شروین سالم بیاد بیرون. چشمام بسته بود و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم. حس کردم کسی کنارم نشسته. چشمام رو که باز کردم، سروان رضایی رو در کنارم دیدم. با دیدن چشمای بازم گفت:
- سلام، خوبید مریم خانم؟
- سلام.
- چرا صداتون این قدر گرفته؟ نگران نباشید بابا این شروین بادمجون بمه، آفت نداره. بهتون قول می دم حالش از من و شما هم بهتر می شه نگران نباشید.
- ایشالا.
- سرم رو انداختم پایین و به موزاییکای کف خیره شدم. رضایی هم که دید حالم زیاد خوب نیست دیگه چیزی نگفت و ساکت شد. چند دقیقه بعد در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد. پاهای بی جونم با دیدن دکتر جونی دوباره گرفت و به سمتش پرواز کردم. با حالتی التماس گونه گفتم:
- چی شد دکتر؟ حالش چه طوره؟
- لبخند خسته ای زد و گفت:
- نگران نباشید خانم، خوب خوبه. الان هم بردنش ریکاوری ایشالا بهوش که اومد می برنش بخش.
- نفس عمیقی کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم. رضایی گفت:

- دیدید بیخود نگران بودین؟ من این بشر رو می شناسم.

دیگه بقیه ی حرفاش رو نشنیدم چون تا سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم خوابم برد. نمی دونم چند ساعت یا چند دقیقه خوابیده بودم که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. گردنم رو که کمی خشک شده بود ماساژ دادم و گوشیم رو از جیبم در آوردم. با دیدن شماره ی خونه دکمه ی اتصال تماس رو فشردم:

- الو، مامان سلام.

- وای سلام مادرا! تو که منو نصفه عمر کردی دختر جان. هیچ معلوم هست کجایی این وقت شب؟ چرا هنوز نیومدی خونه؟

- مگه ساعت چنده مامان؟

- ساعت سه نصفه شبه مریم. چند بار با گوشیت تماس گرفتیم دیگه می خواستیم بریم به پلیس زنگ بزنیم که خدا رو شکر جواب دادی.

- آخ آخ مامان جان ببخشید تو رو خدا. راستش... راستش من بیمارستانم.

- وای خاک بر سرم بیمارستان برای چی مادر؟

- وای مامان جان تو رو خدا بذارید من حرفم رو بزنم، چیزی نیست نگران نباشید. آقا شروین با یکی درگیر شد، یه صدمه ی جزئی دید الانم برای همون اومدم بیمارستان.

- الهی بمیرم، الان حالش چه طوره؟

- خدا رو شکر دکتر گفت خوبه. مامان جان من تا صبح می مونم پیششون ممکنه کاری داشته باشن، شما نگران نشید بگیرید بخوابید.

همون موقع بابا گوشه ی رو از مامانم گرفت و گفت:

- الو مریم جان، سلام دخترم.

- سلام بابا، تو رو خدا ببخشید نگرانتون کردم.

- عیب نداره عزیزم، خودت رو ناراحت نکن. بابا من دارم میام بیمارستان تو برگرد خونه استراحت کن.

- نه بابا جان، من خودم می مونم. این طوری بهتره، خیالم راحت تره.

- آخه بابا جان درست نیست این موقع شب.

- بابا خواهش می کنم، بچه که نیستم. شما هم نگران نباشید، من خودم صبح میام خونه باشه؟

- خیلی خب بابا هر طور میلته. اگه مشکلی پیش اومد ما رو هم خبر کن.

- چشم حتما. شبتون بخیر.

- خداحافظ دخترم.

وقتی تماس رو قطع کردم نگاهی به سالن انداختم. هنوز پشت در اتاق عمل بودم. تقریباً یه دو ساعتی خواب بودم. احتمال دادم شروین رو به بخش منتقل کردن برای همین به سمت ایستگاه پرستاری رفتم. از پرستار پرسیدم اتاق شروین کجاست و وقتی بهم نشون داد، به سمت اتاق راه افتادم.

آهسته در زدم و داخل شدم. یه اتاق یک تخته بود. شروین چشمش رو بسته بود و سروان رضایی هم روی صندلی کنار تختش با موبایلش ور

- می رفت. با داخل شدن من توجه هر دوشون به سمت جلب شد. رضایی از روی صندلی بلند شد و گفت:
- بیدار شدین؟ خوابتون رفت، گفتم بیدارتون نکنن، خیلی خسته بودین.
- به شروین اشاره کرد و با لبخند ادامه داد:
- بفرمایید اینم از بادمجون بم ما، از من و شما هم سالم تره.
- اصلا حوصله اش رو نداشتیم. وقتی دید هیچ واکنشی به حرفاش نشون نمی دم و بی حوصله نگاهش می کنم، فهمید زیادی حرف می زنه و به بهانه ی تماس تلفنی از اتاق بیرون رفت.
- بی حرف رفتم سمت صندلی کنار تخت و نشستیم. سرم رو پایین انداختم. بهش نگاه نمی کردم، دلم گرفته بود. نمی دونم از کی ولی ناراحت بودم. پنج دقیقه ای بود توی اتاق بودم اما هیچ کدوم حرفی نمی زدیم. بالاخره با صداش نگام به سمت صورت خسته اش کشیده شد:
- چرا هیچی نمی گی مریم؟ این رفتارت آزار دهنده ست.
- با دلخوری گفتم:
- فقط رفتار من آزار دهنده ست؟ تو چی؟
- من چی؟ یعنی می گی باید مثل ماست می نشستیم اون جا می داشتیم اون آشغالا هر کاری دلشون می خواد بکنن؟
- نه، منظورم اون نیست. بین شروین، من... من نمی ذارم بری سراغ غلام. اگه بری مطمئن می گشتت.
- به فرید فکر کردی؟ به خانواده اش؟ به نوزادی که تو راه داره و قطعاً آرزوشه که بزرگ شدنش رو ببینه.
- با تعجب بهش نگاه کردم و با بهت گفتم:
- نوزاد تو راه؟
- آره، چرا این قدر تعجب می کنی؟ تو که دلت نمی خواد دو تا بچه و یه زن بی سرپرست بشن؟
- با درموندگی نگاهش کردم. پس من چی؟ من این وسط چی بودم؟ یعنی نباید به فکر خودم و عشقم می بودم؟! چرا هیچ کس منو درک نمی کرد.
- سرم رو بین دو تا دستام گرفتم و دستام رو از آرنج به پاهام تکیه دادم.
- بین مریم داری بیخودی خودت رو اذیت می کنی. تازه تمام ماجرا اینایی که بهت گفتم نیست.
- دوباره نگاهش کردم و گفتم:
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه که من بیخودی و حساب نشده جلو نمی رم. ما نقشه داریم، می خوام غلام رو دستگیر کنیم.
- چی؟ دیوونه شدی؟ چه طوری؟ شماها این همه سال نتونستین دستگیرش کنین حالا چه طوری می خواین این کار رو بکنین؟
- مساله این جاست که ما داریم از فرصت استفاده می کنیم. غلام الان تو وضع بدیه، از وقتی ما بهش حمله کردیم و چند تا از وردستای مهمش رو گُشتیم، اون تو دردسر افتاده. یکی از محموله هاش رو گرفتیم. اون الان حسابی زخمیه و داره با عصبانیت تصمیم می گیره و همین که خواسته منو با فرید معامله کنه، خودش یه حماقت از طرف اون.
- ولی شماها نمی تونین تضمین کنید که غلام از روی همون عصبانیتی که می گی بلایی سر تو نیاره. اصلا چه دلیلی می تونه داشته باشه که اون تو

رو بخواد نه کس دیگه ای رو. غیر از اینه که می خواد بگشتت؟

لبخندی زد و گفت:

- دختر تو نگران چی هستی؟ جون من؟ خدا رو فراموش کردی؟ اگه اون نخواد من هیچیم نمی شه.

نمی دونم چم شده بود. ولی چرا می دونم. نگران بودم، نگران بودم شروین رو هم مثل حمید از دست بدم و می دونستم که این تیر خلاصیه برای من. چون محال بود دوباره تحمل چنین اتفاقی رو داشته باشم.

با یاد آوری حمید دوباره یاد این افتادم که هنوز چیزی در مورد حمید به شروین نگفتم. می ترسیدم چیزی بگم، می ترسیدم از دستش بدم. ولی بالاخره چی؟ بالاخره می فهمید. اسم حمید توی شناسنامه ی من بود. خیلی وقت بود این قضیه فکر رو مشغول خودش کرده بود. همون طور که با اخم های در هم تو فکر بودم، با صدای شروین توجهم به سمتش جلب شد:

- مریم؟ چرا باز تو فکری؟

دلم رو زدم به دریا، با خودم گفتم هر چه باداباد. دیگه نمی تونستم مخفی کاری کنم، برای همین گفتم:

- شروین؟ می خوام چیزی رو بهت بگم، چیزی رو که هنوز بهت نگفتم. نمی دونم... نمی دونم چه واکنشی نشون می دی ولی دیگه نمی تونم تو دلم نگه دارم.

- خب؟ می شنوم.

یه لحظه پشیمون شدم، می ترسیدم. ولی با دیدن چشمای منتظر شروین فهمیدم دیگه نمی تونم حرفم رو نصفه کاره ول کنم. برای همین با تردید و دودلی ادامه دادم.

- من... من قبلا... قبلا یه بار ازدواج کردم، ولی...

نداشت حرفم رو ادامه بدم. وسط حرفم پرید و گفت:

- می دونم، لازم نیست چیزی بگی.

با چشم های گرد شده از تعجبم بهش نگاه کردم و گفتم:

- می دونی؟ از کجا؟

لبخندی زد و گفت:

- من پلیسم، یادت رفته؟

- خب... خب چه ربطی داره.

- ببین مریم نمی خوام خودت رو با تکرار اون اتفاقات برای من شکنجه بدی. من از همون وقتی که تو وارد پرونده شدی، دادم درباره ات تحقیق کنن. من همه چیز رو می دونم، دیگه هم نمی خواد عذاب وجدان داشته باشی.

لبخند مهربونی زد و ادامه داد:

- همین که نخواستی ازم پنهون کاری کنی برام کلی ارزش داره.

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم رو شکر کردم که بخیر گذشت. خیلی خوابم می اومد ولی نمی خواستم این ساعت های آخر رو از دست بدم.

می ترسیدم این ساعت ها، آخرین ساعت هایی باشه که می تونم با شروین حرف بزنم و پیشش باشم. به ساعت نگاهی انداختم. چهار صبح بود. به شروین گفتم:

- یه کم بخواب.

- خوابم نمی بره. تو چرا نمی ری خونه؟ به علی می گم برسونتت.

لبخندی زدم و گفتم:

- من می مونم، صبح خودم می رم. نترس به مامان و بابا هم خبر دادم.

- مطمئنی؟

- آره بابا نگران نباش، بار اولم نیست تا صبح بیدار می مونم. راستی سروان رضایی کجا رفت؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

- رفت دنبال نخود سیاه.

خجالت کشیدم. لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم:

- مگه چیزی بهش گفتی؟

- تو هنوز علی رو نشناختی. تازه توقع نداشتی که همه ی حرفای دلم رو تو خودم بریزم و به بهترین رفیقم چیزی نگم؟

- شروین یه چیزی بگم؟

- آره بگو.

- من جز ماجرای سیمین، از خانواده و زندگی خصوصیت هیچی نمی دونم.

چشماش غمگین شد. سرش رو زیر انداخت و با اخمای در هم به دستای گره کرده ی تو همش خیره شد.

به خودم لعنت فرستادم که با حرف بی مورد ناراحتش کردم، ولی خیلی دوست داشتم بدونم. می خواستم بدونم چیه که این قدر ناراحتش می

کنه؟ یعنی به جز سیمین چیز دیگه ای هم بود؟

- زندگی من چیز جالبی برای دونستن نداره، مطمئنی می خوای بدونی؟

- خب، آره دوست دارم بدونم.

نفس آه مانندی کشید و گفت:

- تک فرزند بودم. پدر و مادرم تو لندن با هم آشنا شدن. بعد از ازدواجشون تصمیم می گیرن بیان ایران زندگی کنن در حالی که تمام اقوامشون

خارج از کشور بودن. پدرم از بچه بیزار بوده اما مادرم نه. مادرم بر عکس، عاشق بچه بوده اما به خاطر پدرم و عشقی که بهش داشته، جلوگیری

می کرده.

یه شب مامان حالش بد می شه. بابا فکر می کنه مسموم شده. به خاطر همین می برش بیمارستان که همون جا متوجه می شن مامان بارداره. پدرم

وقتی متوجه می شه، خیلی عصبی می شه و فکر می کنه مادرم به عمد جلوگیری نکرده.

از وقتی یادمه پدرم باهام سر ناسازگاری داشت. نه من، نه مامان هیچ وقت نفهمیدیم چرا بابا این قدر از بچه بیزاره. مامان فکر می کرد من که به

دنیا پیام، بابا منو که ببینه مهرم به دلش می افته و دست از لجبازی بر می داره، اما خب تمام اونا به خیال بود. تا اون جا که یادمه هیچ وقت از پدرم مهر و عاطفه ی پدری ندیدم، اما مادرم همیشه جور اون رو می کشید و همه ی مهر و محبتش رو به پام می ریخت. درسته پدرم هنوز به مادرم علاقه داشت اما هر از گاهی تا من به کم شیطنت می کردم، طعنه های بابا به مامان شروع می شد که تو باعث شدی این بچه مزاحم زندگی ما بشه. هر وقت صبرم تموم می شد و به مامان اعتراض می کردم که چرا رفتار بابا، با من این طوره، مامان شماتتم می کرد و می گفت نباید از بابا شکایت کنم چون به هر حال پدرمه و داره خرج و مخارجم رو می ده. مامان همیشه می گفت اگه پدرت دوستت نداشت، این همه تو رفاه بزرگت نمی کرد.

پوزخند تلخی روی لبش نشست.

- اما تمام این حرفا مزخرف بود، محبت برای من مادیات نبود.

لبخند تلخی زد. انگار تو این عالم نبود و تو بچگیس سیر می کرد.

- از بچگی شر بودم. یادمه همیشه معلما و ناظم مدرسه ازم شاکی بودن ولی خب به خاطر این که درس خون بودم زیاد کاریم نداشتن. به بار پیش دانشگاهی بودم. با بچه ها قرار گذاشتیم امتحان ریاضی ای که داشتیم رو به جوری لغو کنیم. آخه هیچ کس نخونده بود و منم که خونده بودم به خاطر بقیه بی خیال شدم و به نقشه ی بی نقص برای آقای ریعی، دبیر ریاضی طرح کردم. یکی از بچه ها رو گذاشتیم کشیک بکشه. وقتی دید آقای ریعی داره میاد سمت کلاس، سریع به ما خبر داد. منم به چسب رازی کامل رو، روی سندلش خالی کردم. همه مون سرمون رو کردیم تو کتابامون که مثلا داریم درس می خونیم و از چیزی خبر نداریم. بیچاره ریعی وقتی اومد توی کلاس و ما رو در اون حال دید، به لحظه چشماش گرد شد. آخه از بچه های شری مثل ما توقع نداشت اون طور ساکت بشینیم و مثل بچه ی آدم درس بخونیم. خلاصه رفت گرفت نشست روی سندلش و مشغول آماده کردن مطالب و برگه های امتحانش شد. حضور و غیاب کرد، خواست از جاش بلند بشه. تو جاش نیم خیز شد اما به لحظه مکث کرد و سعی کرد دوباره امتحان کنه. حالا اون وسط بچه ها مثل لبو قرمز شده بودن و خندشون رو به زور نگه داشته بودن. بدبخت ریعی بد جوری شلوارش چسبیده بود به سندلی و هیچ رقمه نمی تونست جدا بشه. منم طاقت نیاوردم و زدم زیر خنده. با خنده ی من کل کلاسم ترکید. به خاطر کار اون روزم به هفته از مدرسه اخراج شدم. بگذریم که چه قدر مورد شماتت و غضب بابام قرار گرفتم. وقتی مدرسم تموم شد و به بابام گفتم می خوام برم دانشکده ی افسری، کلی جنجال راه انداخت. می گفت باید مهندسی بخونم برم وردست خودش وایسم، اما مرغ من به پا داشت. سرتق تر از این حرفا بودم. بعد از اون بابام دیگه کلا قیدم رو زد. تو دانشکده ی افسری با علی آشنا شدم. هم دوره ای بودیم. شد داداشم، رفیقم. بعد از ماجرای سیمین و مرگ مامان، علی خیلی کمکم بود. خیلی هوام رو داشت.

- پدرت چی؟

پوزخندی زد.

- با این که هیچ وقت سعی نکرد بهم محبت کنه، اما همیشه دوستش داشتم و دارم. نمی دونم شاید من اشتباه می کنم، شاید اونم به روش خودش ابراز علاقه می کنه. شاید منم سعی نکردم بهش نزدیک بشم.

داشتیم حرف می زدیم که با صدای تقه ای که به در خورد سکوت کردیم. گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و علی اومد داخل. لبخندی زد و گفت:

- مزاحم که نیستم.

شروین خنده ای کرد و گفت:

- حالا مثلا اگه بگیم مزاحمی، می ری؟

علی هم خندید و گفت:

- عمرا! بابا پاهام له شد بس که بیخودی راهروها رو گز کردم. جون تو، دو سه دور کل بیمارستان رو گشت زدم. دیدم اگه این پرستارا یه بار

دیگه منو تو بخشاشون ببینن با تیپا پرتم می کنن بیرون، این شد که دیگه دست از راهپیمایی برداشتم و مزاحم شما شدم.

همه مون از این حرفش خندیدیم. دیدم شروین خیلی قیافه اش خسته و داغونه، از طرفی فردا هم باید می رفت عملیات، برای همین گفتم:

- آقا شروین، منو سروان می ریم بیرون تا شما استراحت کنید.

خواست مخالفت کنه که سریع گفتم:

- نگید نه که اگر یه کم نخوایید فردا نمی تونید با این وضع برای عملیاتتون آماده بشید.

لبخندی زد و گفت:

- باشه پس تو برو خونه.

با لحن قاطع البته مهربونی گفتم:

- قبلا در این باره توضیح دادم براتون، پس حرفی نمی مونه.

خنده ی شیطونی کرد و گفت:

- حالا چرا این قدر رسمی؟

رو کرد به علی و گفت:

- ببین علی می گم مزاحمی نگو نه.

خجالت کشیدم. اون با علی راحت بود ولی من نه. لب پایینم رو گاز گرفتم و با گفتن: «من بیرونم»، سریع از اتاق زدم بیرون.

روی صندلی کنار در اتاقش نشستم. یه ربع بعد هم علی اومد بیرون. دختر خجالتی ای نبودم ولی نمی دونم چرا الان هی راه و بیراه خجالت می

کشیدم. با فاصله ی یه صندلی، کنارم نشست و گفت:

- مطمئنید نمی خواید برید خونه؟ دیر وقته، اگه نگران شروین هستین من پیشش هستم.

خجالت رو گذاشتم کنار و گفتم:

- نه ممنون، این طوری بهتره.

یه چند دقیقه ای بینمون سکوت شد. داشتم فکر می کردم نقشه شون برای دستگیری غلام چیه؟ خیلی نگران شروین بودم. با این که شک

داشتم علی جوابم رو درست و حسابی بده اما دل رو زدم به دریا و تصمیم گرفتم ازش قضیه رو پیرسم.

- جناب سروان؟ می تونم یه سوالی پیرسم؟

- خواهش می کنم.

- خب راستش... راستش... من نگرانم. نمی دونم چرا می خواید شروین رو با دستای خودتون بندازین توی چاه. غلام خیلی خطرناکه، خودتونم می دونید اون از شروین بیزاره. چرا می خواید این کار رو بکنید؟ رو چه حسابیه آخه؟
لبخندی زد و گفت:

- نگران نباشید مریم خانم. ما فکر همه جاش رو کردیم. ما شروین رو تنها نمی داریم. همه چیز طبق یه نقشه ی دقیق جلو می ره و اگه خدا بخواد غلام همین فردا دستگیر می شه.

آه اینم که جواب درست و حسابی نمی داد. بابا یه کلام بگو اون نقشه ی کوفتیتون چیه دیگه.

- می شه پپرسم چه نقشه ای دارین؟

جدی شد و گفت:

- نه، به هیچ وجه.

وا! یعنی چی؟ حالا انگار خواستم اطلاعات سری سازمان اطلاعات رو بهم گزارش بده. یه نقشه ی ساده دیگه این حرفا رو نداره.

کلافه و عصبی گفتم:

- چرا نه؟ نکنه به من شک دارید؟

- این چه حرفیه مریم خانم؟ باور کنید قصد جسارت ندارم ولی نمی تونم که همین طوری هر چی خواستم بهتون بگم، یعنی اجازه اش رو ندارم.

- و کی باید این اجازه رو بهتون بده؟ شروین؟

- بله، هم شروین و هم جناب سرهنگ.

پُفی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم این نقشه ی دقیقی که ازش دم می زیند موفقیت آمیز باشه.

دوباره لبخندی زد و گفت:

- مریم خانم، نگرانی شما بیهوده ست. فقط این رو بدونید توی عملیات فردا شروین تنها نیست و ایشالا اگه خدا بخواد فردا تمام این ماجراها

تموم می شه و همه یه نفس راحت می کشیم از دست این غلام.

- امیدوارم.

صدای اذان صبح بلند شد. گوشه ی علی زنگ خورد و با ببخشیدی ازم دور شد و مشغول حرف زدن با موبایلش شد. بلند شدم و به سمت سرویس

بهداشتی بیمارستان رفتم. وضو گرفتم و به نمازخانه رفتم. یکی از چادرهای نماز رو برداشتم و قامت بستم. بعد از نماز کلی دعا خوندم. یک

ساعتی رو مشغول نماز و دعا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس این که دستی تکونم می ده چشمام رو باز کردم. پرستاره تا چشمای بازم رو دید لبخندی زد و گفت:

- ببخش بیدارت کردم عزیزم، شما مریم غفاری هستی؟

بلند شدم نشستم و چشمام رو ماساژ دادم، در همون حالت گفتم:

- بله، چه طور مگه؟

- به آقای دنبالت می گشت. گفتم شاید این جا باشی، خوشبختانه حدسمم درست بود.

- آقا؟

- آره عزیزم فکر کنم پدرته، الانم دم ایستگاه پرستاری منتظره.

از پرستاره تشکر کردم و بلند شدم و سر و وضعم رو مرتب کردم. از نمازخانه بیرن رفتم که بابا رو جلوی ایستگاه پرستاری دیدم.

- سلام بابا.

- سلام دخترم، خوبی بابا جان؟

- ممنون. بابا چرا اومدین؟ من که گفتم خودم میام، نمی خواستم بندازمتون توی دردم.

لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

- دردمر چه دخترم؟ اون طوری دل خودم آروم نمی گرفت.

قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و ادامه داد:

- در ضمن من نباید پیام ملاقات پسرم و داماد آینده ام؟

تا بناگوش سرخ شدم. فکر نمی کردم شروین همه چیز رو به بابا اینا گفته باشه. سرم رو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشت های دستم شدم

که کشیده شدم تو بغل بابا. کنار گوشم گفت:

- مریم جان، من و مامانت آرزومونه تو سر و سامون بگیری و خوشبخت بشی. خوشحالم که تو هم با شروین موافقی. شروین آدم درستیه.

از بغلش اومدم بیرون و همون طور که سرم پایین بود گفتم:

- از کجا می دونین جوابم مثبته بابا؟

- از چشمات، از سکوتت و شرمتم. من دخترم رو خیلی خوب می شناسم عزیزم.

- بابا؟

- جانم؟

- به نظرتون کارم درسته؟ یعنی... یعنی منظورم اینه که... این که...

- مریم جان، چرا بیخودی خودت رو اذیت می کنی؟ اگه منظورت حمیده که از اول هم بهت گفتم، درسته زنش بودی، اما شما حتی به روز هم با

هم زندگی نکردید. تو نباید به عمر پای به ازدواج ناکام بسوزی. مطمئن باش نه حمید، نه خانواده اش هم راضی نیستن تو این قدر خودت رو

اذیت کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون بابا، با این حرفاتون دلم رو قرص کردین.

در جوابم لبخندی زد و گفت:

- خب، حالا کجا هست این آقا شروین جوونمرد ما؟

بابا رو به اتاق شروین راهنمایی کردم. بهش گفتم چند لحظه صبر کنه تا اگه شروین خواب نبود بریم تو. وقتی در اتاق رو باز کردم دیدم چشماش بسته ست. فکر کردم خوابه، خواستم برم بیرون تا بیدار نشه که صداش متوقفم کرد:

- تویی مریم؟

- ایداری یا من بیدارت کردم؟

- نه بیدار بودم حالا چرا دم در ایستادی؟ بیا تو.

- برات مهمون اومده.

لبخند بدجنسانه ای زدم و گفتم:

- بابام با توپ پُر اومده.

قیافه اش متعجب و مضطرب شد و گفت:

- چرا؟ چی شده مگه؟ بین بهت گفتم شب این جا نمون برو خونه ها. گوش نمی کنی به حرف همین می شه.

قیافه ی هول شده اش خیلی بانمک بود. خودم رو کنترل کردم تا صدای خنده ام خیلی بالا نره. گفتم:

- نترس بابا، اومده ملاقات. می رم بگم بیاد تو.

رفتم بیرون و به بابا که دم در ایستاده بود گفتم:

- باباجون، بیداره، بفرمایید داخل.

با بابا رفتیم تو. شروین هنوز به کم قیافه اش مضطرب بود ولی بعد از چند دقیقه که دید بابام حسابی داره تحویلش می گیره و خبری از عصبانیت نیست، خیالش راحت شد.

بعد از این که یه کم با هم خوش و بش کردن بابام رو به شروین گفت:

- خب پسرم، نگفتی چی شد که این بلا سرت اومد باباجون؟

- چیز خاصی نبود، با چند تا اراذل درگیر شدم، یکیشون این بلا رو سرم آورد.

- عجب! جامعه خیلی خطرناک شده، باید خیلی مواظب بود. بابا جون تو هم درسته پلیسی اما باید خیلی مواظب باشی، این اراذل پلیس و غیر پلیس حالیشون نیست بابا.

- بله درست می فرمایید، باید ببخشید که نگرانتون کردیم.

همون موقع تقه ای به در خورد و علی وارد اتاق شد. وقتی پدرم رو دید با لبخند به سمتش اومد و باهاش دست داد و گفت:

- سلام جناب غفاری، حالتون خوبه ایشالا؟

- سلام پسرم، خدا رو شکر.

علی رو کرد به شروین و گفت:

- شروین جان دکترا بر گه ی ترخیصت رو امضا کرد، آماده ای؟

شروین:

- آره، من خوبم، الان آماده می شم.

بابا هم وقتی دید شروین باید لباس عوض کنه، بعد از آرزوی موفقیت برایش، ازش خداحافظی کرد و با هم رفتیم بیرون از اتاق.

بیرون اتاق بابا رو کرد بهم و گفت:

- مریم جان بابا، من تو ماشین منتظرتم زود بیا.

نگاه قدرشناسانه ای به بابای با فهم و شعورم کردم و با لبخندی گفتم:

- چشم، زود میام.

ده دقیقه ای نشستم روی صندلی پشت در اتاق که بالاخره علی همراه شروین از اتاق بیرون اومدن. لباساش رو عوض کرده بود. یه لحظه از

دیدنشون خنده ام گرفت. علی زیر بغل شروین رو گرفته بود و سعی داشت اون رو که تقریباً دو برابرش هیکل داشت روی زمین بکشه و از

اتاق بیرون بیاره.

شروین که دید دارم می خندم گفت:

- بله بخند! آخه یکی نیست به این بشر بگه عقل کل من بازوم چاقو خورده. چلاق نشدم که این طوری می کنی.

با این حرفش علی آروم هُلش داد کنار و گفت:

- برو بابا! تقصیر منه که می خوام محبت کنم.

تو دلم گفتم اینا چه قدر دلشون خوشه که تو این وضع شوخی هم می کنن، یعنی این قدر به خودشون و نقشه شون مطمئن بودن؟

لبخندم محو شده بود و تو فکر بودم. همون طور ایستاده بودم که با صدای شروین به خودم اومدم. دستش رو جلوی صورتم تکون می داد و می

گفت:

- مریم؟ کجایی دختر؟ دو ساعته دارم صدات می کنم.

نگاه کردم دیدم علی نیست. وا! این کی رفت من نفهمیدم؟

- سروان رضایی کو؟

- ساعت خواب؟ بیچاره ازت خداحافظی هم کرد دید تو فکری دیگه رفت.

- بد شد، نمی دونم چرا یهو حواسم پرت شد.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- الان می ری خونه، تخت می گیری می خوابی تا شب هم به هیچی فکر نمی کنی. خودم بهت زنگ می زنم و خبرا رو می دارم کف دستت خانم

دکتر.

- کاش منم مثل تو بی خیال بودم.

- بی خیال باش خانمی، مگه بار اولمه می خوام برم ماموریت؟ مطمئن باش ماموریتای قبلیم هم از این خطرناک تر نبوده باشه، آسون ترم نبوده.

به خدا توکل کن دختر خوب.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- ایشالا سلامت بری و برگردی.

دستش رو کنار سرش به علامت خداحافظی تکون داد و گفت:

- تا دیدار بعدی خانم خانما.

چند قدم ازم دور شد که با یاد آوری چیزی صداش زد:

- شروین؟

برگشت و با لبخند گفت:

- بله؟

بی حرف به سمتش رفتم. رو به روش که ایستادم، دستم رو زیر روسریم بردم و گردنبنند چرم و ان یکادم رو از گردنم باز کردم و بیرون

آوردم. گرفتم جلوش و با بغضی که تو گلوم نشسته بود گفتم:

- این رو بابام بعد از ماجرای دزدیدنم برام گرفت. بندها گردنت، این جوروی به کم دلم قرص تره.

چشمش برقی زد. لبخند از روی صورتش محو شده بود. گردنبنند رو ازم گرفت و نگاهش کرد. آروم آیه هاش رو خوند و همراه آخرین آیه قطره

ای اشک از چشم هر دومون چکید.

با نگاه خیسش به چشمم نگاه کرد و گفت:

- ممنون. با ارزش ترین شیء زندگیمه.

لبخندی زد و گفتم:

- با ارزش ترین شیء برای با ارزش ترین کسم.

بعد از چند لحظه که تو چشمای خیس هم نگاه می کردیم، یه دفعه با سرعت ازم دور شد. هنگ کردم. این چرا این طوری کرد؟!

سوار ماشین شدم و بابا حرکت کرد. حال رو دید ولی هیچی نگفت. خدا رو شکر کردم که پدر و مادرم این قدر ماه بودن. به خونه که رسیدم

زنگ زدم به بیمارستان و برای دو روز مرخصی گرفتم. توی اتاقم، روی تختم دراز کشیدم. به سقف خیره شده بودم و به این فکر می کردم که

الان شروین در چه حالیه؟ دو ساعت بود از همدیگه جدا شده بودیم. تا الان باید عملیاتشون شروع شده باشه. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

وقت ناهار مامان صدام زد که برم سر میز. با این که از شدت استرس اشتها کور شده بود اما نمی خواستم مامان و بابا رو ناراحت کنم برای

همین پشت میز نشستم و کمی از برنج و کرفس، توی بشقابم ریختم. لقمه ها رو به زور پایین می دادم. آخرین قاشق رو که توی دهانم گذاشتم،

تلفن خونه زنگ خورد. هول شدم و غذا توی دهنم پرید. هر چی بابام پشت کمرم زد و آب خوردم بی فایده بود. به معنی واقعی داشتم خفه می

شدم که بابا با دو سه تا مشت جانانه روی کمرم، باعث شد نفسم بالا بیاد. این قدر سرفه کرده بودم، گلوم می سوخت. حالم جا اومده بود که بابا

گفت:

- خوبی مریم؟ چرا این طوری شدی یه دفعه؟

- خوبم باباجون، یه دفعه پرید تو گلوم.

لبخندی زد و ادامه داد:

- بابا انگار خیلی از دستم کفری بودیا!

با تعجب گفت:

- چه طور؟!

با خنده گفتم:

- آخه بد جوری مشت می زدی، کمرم سوراخ شد.

با این حرفم بابام خنده ی بلندی کرد و گفت:

- اون موقع که اصلا حواسم به این چیزا نبود ولی راست می گیا یه خُرده دق و دلیام خالی شد.

مامانم به اعتراض گفت:

- خوبه تو هم، از چیه بچه ام دق و دلی داری؟ ماشالا، هزار ماشالا بهتر از این بچه کیه؟

بابا دستاش رو به حال تسلیم بالا برد و گفت:

- بابا غلط کردم خانم.

لبخند شیطونی زد و ادامه داد:

- ماشالا دخترم مثل مادرش تکه.

از لحن با مزه ی بابا هر سه خندمون گرفت. یه دفعه یاد تلفن افتادم، خنده از روی لبم محو شد. رو به مامان گفتم:

- مامان تلفن کی بود؟

- نمی دونم مادر. تو که اون حال شدی، ما دو تا هم هول شده بودیم سرمون به تو گرم شد برای همین جواب ندادیم.

خواستم برم ببینم چه شماره ای روی تلفن افتاده که دوباره زنگ خورد. با استرس به شماره ی ناشناس نگاه کردم و دکمه ی اتصال رو زدم.

- الو؟ بفرمایید.

- سلام مریم خانم خوب هستید؟

- ببخشید؟ شما؟

- من علی ام.

دلم هوری ریخت، با خودم فکر کردم نکنه بلایی سر شروین اومده. با استرس و ترس گفتم:

- چی شده؟ برای شروین اتفاقی افتاده؟ کجایی الان؟ غلام چی شد؟ فرید چی؟

- بابا مریم خانم یه لحظه مهلت بدید منم حرف بزنم. نگران نباشید دیدم خیلی نگران بودید صبح، خواستم خبرتون کنم یه کم خیالتون راحت

تر بشه.

- خب؟

- هیچی دیگه، ما شروین رو با فرید تعویض کردیم. خدا رو شکر فرید حالش خوبه، شروین هم الان یه نیم ساعتی هست پیش غلامه. در ضمن

نگران هیچی نباشید اون تنها نیست.

- تنها نیست؟ یعنی چی؟

- یعنی ما اون جا نفوذی هم داریم. غیر از اون ما اون جا رو کاملا محاصره کردیم، اتفاقی نمی افته، ایشالا تا غروب غلام رو دستگیر می کنیم. توکل به خدا.

- ممنون که خبرم کردین، داشتم می مُردم از نگرانی. می شه لطف کنین هر خبری شد به منم بگید؟

- باشه چشم. ببخشید مریم خانم من باید برم، اگه امری ندارید خداحافظ.

- نه ممنون عرضی نیست، خدانگهدار.

تلفن رو که قطع کردم بابا گفت:

- چی شد مریم؟ کی بود؟

- سروان رضایی بود. می خواست خبرا رو بده که از نگرانی در بیایم.

تو دلم اضافه کردم: «خبر نداره من بیشتر نگران شدم. خدایا یعنی الان شروین در چه حالیه؟ اگه بلایی سرش بیاد منم می میرم. خدا جون، خودت که می دونی دیگه طاقت از دست دادن عشقم رو ندارم.»

از مامان بابت ناهار تشکر کردم و به اتاقم پناه بردم. نمی دونستم چی کار کنم تا از اون آشفتگی در بیام. یاد حرف شروین افتادم که بهم گفته بود بیام خونه و تخت بگیرم بخوابم، به هیچی هم فکر نکنم. پوزخندی زدم و گفتم:

- آخه اگه خودت بودی می تونستی این کار غیر ممکن رو بکنی؟

اتاقم مرتب بود ولی برای این که وقت بگذرونم رفتم سراغ کمد لباسم و هر چی لباس داشتم ریختم وسط اتاق و دوباره شروع کردم به مرتب چیدنشون تو کمد. که البته اونم فایده نداشت چون هر چی لفتش دادم بیشتر از نیم ساعت طول نکشید. وسط اتاق ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. بدبختانه همه جا مرتب بود. تصمیم گرفتم دکوراسیون اتاقم رو عوض کنم. همیشه همین طور بودم، وقتی عصبی می شدم و استرس امونم نمی داد، شروع به کار کردن می کردم. این طوری فکرم مشغول کار می شد و کمتر استرس می گرفتم. تختم رو به زور کشیدم وسط اتاق و میز کامپیوتر رو گذاشتم جای اون. کمد لباس رو با هزار بدبختی کشیدم و با حدودا یک متر فاصله گذاشتم کنار میز کامپیوتر و میز آرایشم رو به جای قبلی کدم بردم. فقط مونده بود تختم و میز کنارش که وسط اتاق مونده بودن. یه کم به دو طرف خالی اتاق نگاه کردم و تصمیم گرفتم تختم رو بذارم زیر پنجره. کارم که تموم شد، خسته و کوفته روی تخت ولو شدم. به ساعت دیواریم که حالا بالای میز آرایشم قرار داشت، نگاه کردم که با دیدن ساعت شش غروب چشمام گرد شد. از روی تخت پریدم پایین و از پنجره به بیرون نگاه کردم. هوا داشت تاریک می شد. پس چرا علی زنگ نزد خبرا رو بهم بده؟ مگه خودش نگفت باز زنگ می زنه. وای خدا جون نکنه... نکنه... با دست زدم روی دهنم و به خودم گفتم: «خفه شو مریم، شروین هیچیش نشده، سالم سالمه.» همون موقع در اتاقم زده شد و مادرم وارد شد. می خواست چیزی بهم بگه ولی با دیدن اتاقم دهنش باز موند و با تعجب چند لحظه به اتاق زل زده بود. بالاخره گفت:

- مریم؟! کی این جا رو این طوری کردی؟!

- همین چند دقیقه پیش کارم تموم شد.

- تنهایی؟ این وسایل سنگین رو تنهایی جا به جا کردی؟ دختر آخه من به تو چی بگم! دو روز دیگه کمر درد می گیری اون وقت می خوای چی

کار کنی؟ خب لااقل...

نداشتم ادامه بده چون می دونستم اگه بخوام همین طوری گوش کنم باید تا صبح منتظر کار اصلیش بمونم، برای همین وسط حرفش پریدم و گفتم:

- ولش کن مامان جان، کاریم داشتین؟

- آهان آره مادر، این آقاهه دوست شروین زنگ زد.

- چی؟ کی؟ پس چرا با من حرف نزد؟

- ای بابا مریم بذار حرفم رو بزنم دختر! آره داشتم می گفتم، زنگ زد گفت بهت بگم تا نیم ساعت دیگه آماده باشی می خواد بیاد دنبالت.

- نگفت منو می خواد کجا ببره؟

- چرا مادر، گفت شروین کارت داره، می خواد ببرت پیش اون.

- چی کارم داره؟

- نمی دونم والا مادر! لابد کار مهمی داره دیگه. من می رم به کارام برسم تو هم برو حاضر شو زودتر.

با رفتن مامان به سمت کمد لباسام هجوم بردم. یه جین مشکی با ماتتوی طوسیم پوشیم و شال مشکیم که کناره هاش طرح های طوسی رنگ

داشت سرم کردم. رو به روی آینه ایستادم و به صورت رنگ پریده ام نگاه کردم. حوصله ی آرایش کردن نداشتم. فقط یه پیس عطر زدم.

خوشحال بودم که شروین می خواست منو ببینه. با خودم گفتم حتما غلام رو دستگیر کردن و شروین حالش خوبه که می خواد منو ببینه. ولی چرا

خودش نیومد؟ خب حتما کار داشته و سرش شلوغه. خب اگه سرش شلوغه چرا می خواد منو ببینه؟ شاید کار خاصی داره. آه مریم ول کن دیگه،

مهم اینه که داری می ری شروین رو ببینی. پس چرا این قدر دلشوره دارم؟ چرا دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه؟

همون طور با خودم درگیر بود که مادرم در زد و وارد اتاق شد:

- مریم آماده ای؟ بیا برو جناب سروان دم دره.

- باشه، خداحافظ.

کیفم رو برداشتم و به طرف در خونه پرواز کردم.

وقتی رفتم بیرون، علی پشت فرمون پرشیا مشکی نشسته بود. رفتم در جلو رو باز کردم و نشستم. لبخند خسته ای زد و گفت:

- سلام مریم خانم، خوب هستید؟

- سلام، ممنون. چی شده؟ شروین کجاست؟ حالش خوبه؟

سرش رو پایین انداخت و یه نفس عمیق کشید و آرام گفت:

- خوبه.

بعد هم ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. پنج دقیقه ای بود تو راه بودیم. زیادی تند می رفت و این که نمی دونستم کجا داریم می ریم، کلافه

ام کرده بود. آخرشم طاقت نیاوردم و گفتم:

- چرا این قدر تند می رین؟ یه کم آرام تر، الان جفتمون رو به کشتن می دید.

جوابی نداد. سرعتش رو کم که نکرد هیچ، هر لحظه بالاتر هم می برد.

دیگه کم کم داشتم سکنه می کردم. چرا علی لال شده بود؟ چرا این طوری می کرد؟ نزدیک بود با ماشینی که از لاین رو به رو میاد تصادف کنیم ولی به خیر گذاشت. جیغ زدم و گفتم:

- تو رو خدا یواش تر.

از زور ترس و استرس اشکم در اومده بود. وقتی حالم رو دید به کم سرعتش رو کمتر کرد اما هنوز هم تند می رفت. بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- ببینید مریم خانم، من دارم می برمتون پیش شروین، می دونید که.

- آره ماما بهم گفته، ولی چرا شروین خودش نیومد دیدنم؟ اصلا الان داریم کجا می ریم؟ شروین کجاست؟

- الان می رسیم خودتون می بینید، اما... اما خواهشا خودتون رو کنترل کنید.

با این حرفش قلبم ریخت. با صدای لرزوم پرسیدم:

- برای چی باید خودم رو کنترل کنم؟ مگه چی شده؟ ببینم شروین که حالش خوبه؟ مگه... مگه نه؟

یه نگاه بهم انداخت و سرش رو به علامت تاسف تکون داد و هیچی نگفت. قلبم داشت از دهنم بیرون می زد. دلم می خواست علی رو خفه کنم، چرا لالمونی گرفته بود و هیچی نمی گفت؟

همون موقع جلوی یه بیمارستان نظامی نگه داشت. وقتی نگاهم به سر در بیمارستان افتاد قلبم ریخت، به وضوح احساس کردم رنگم پرید. تپش قلبم کند شده بود طوری که هر لحظه انتظار می رفت از کار بایسته. ماشین رو برد داخل حیاط بیمارستان و بعد از این که خاموشش کرد، به سمتم برگشت و خواست چیزی بگه اما دهنش باز موند. نمی دونم چه شکلی شده بودم که وقتی قیافه ام رو دید با وحشت گفت:

- مریم خانم خوبید؟

بعد دستش رو داخل موهاش فرو برد و با خودش گفت:

- ای بابا! آه شروین احمق، بهش گفتم الان وقتش نیستا.

دوباره روش رو به سمت من کرد و گفت:

- تو رو خدا آرام باشید، شروین... شروین حالش خوبه، یعنی... یعنی خوب می شه.

دیگه صداش رو نمی شنیدم، می خواست با حرفاش آرامم کنه اما من با هر کلمه ای که می گفت، بیشتر حالم خراب می شد. در ماشین رو باز کردم و پاهام رو که مثل دو تا وزنه ی سنگین بودن، بیرون گذاشتم. در ماشین رو همون طور رها کردم و با قدم های شُل و وارفته ام به سمت ساختمون بیمارستان حرکت کردم. دلم می خواست بدوم و به سمت شروین پرواز کنم اما نمی دونم چرا پاهای لعنتیم به زمین چسبیده بودن و به زور حرکت می کردن. چشمام سیاهی می رفت و دستم رو گرفته بودم به دیوار تا نیفتم. همون طور داشتم می رفتم که صدای علی رو کنارم شنیدم:

- مریم خانم خوبین؟ می خواین نریم؟

چه سوال احمقانه ای می پرسید؟! من داشتم بال بال می زدم که شروین رو ببینم اون وقت این چی می گفت به من؟

با راهنمایی علی رفتیم جلوی دری که روش نوشته بود اتاق عمل.

با تعجب بهش نگاه کردم. نگاه سوالی و متعجبم رو که دید گفت:

- شروین این جاست. منتظره تو رو بیینه بعد بره زیر عمل.

لبخند مضطربی زد و ادامه داد:

- دیوونه فکر می کنه آخرین دیداره.

آخرین کلمه اش توی گوشم زنگ زد. مگه می شه آخرین دیدار؟ اگه این طوری باشه من قطعاً می میرم.

رفتیم تو. یه پرستار بهمون لباس مخصوص داد و رفتیم داخل. دیدمش، ولی ای کاش هیچ وقت توی اون وضع نمی دیدمش. روی تختی خوابیده بود و بدنش غرق به خون بود. با بدبختی خودم رو بالای سرش رسوندم. باورم نمی شد. کنارش که ایستادم با صدای لرزون و خفه ام، آروم گفتم:

- ش... شروین، شروین جان؟ منم مریم، چشمات رو باز کن.

یه قطره از اشکم روی دستش ریخت. چشماش رو آروم باز کرد. چه قدر چشماش خسته بود. وقتی دید کنارشم، لبخند بی جونی زد و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفت:

- بالاخره اومدی؟ می خو...

سرفه های پی در پی اش اجازه نداد ادامه ی حرفش رو بزنه. بی اختیار دستش رو گرفتم و گفتم:

- هیچی نگو عزیزم، فقط قول بده تنهام نذاری، قول بده سالم بیای بیرون، وگرنه... وگرنه منم می میرم. یا تو میای پیش من، یا... یا من میام پیش تو.

هق هق گریه امونم رو بریده بود. می خواست چیزی بگه اما بیهوش شد و نتونست. دکترش و پرستارا به سرعت بردنش و منم از اتاق عمل بیرون کردن. بیرون اتاق عمل، چند قدم رفتم به سمت صندلیای کنار در اما چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد. چشمام رو که باز کردم، زیر سرم بودم. کسی تو اتاق نبود. خواستم از جام بلند بشم اما سنگینی سرم این اجازه رو بهم نداد. اشکام بی اختیار جاری شدن. زیر لب گفتم:

- این چه سرنوشتیه که من دارم خدا جون؟ چرا به هر کی دل می بندم ازم می گیریش؟ این قدر بدم؟ این قدر بدم که لیاقت داشتن یه عشق رو ندارم؟ وای... وای خدا جون ببخش، نمی خوام کفر بگم، ببخش اگه دارم ناشکری می کنم، ولی... ولی منم بیر. اول منو بیر بعد شروین رو.

هق هق گریه ام بلند شده بود که علی وارد اتاق شد. وقتی وضعم رو دید اومد کنارم و گفت:

- اگه می دونستم می خواین این طوری کنین هیچ وقت نمی آوردمتون. بابا مریم خانم، شروین هنوز زنده ست، حالشم خدا رو شکر خوبه. چرا این طوری می کنین آخه؟!

سعی کردم هق هقم رو آروم کنم و با صدای خش داری گفتم:

- الان چند وقته تو اتاق عمله؟

- یه نیم ساعتی هست.

- بگین چی شد؟ شما که ظهر زنگ زدین گفتین همه چیز خوبه، شما که گفتید شروین تنها نیست و نمی ذارین چیزیش بشه. پس چی شد؟

- آروم باشین خواهشا، یه کم استراحت کنین بعدا درباره اش حرف می زنیم ایشالا.

قاپی کرده بودم، حالم دست خودم نبود، داد زدم و گفتم:

- من همین الان می خوام بدونم.

با فریادم هول شد و گفت:

- خیلی خب، خیلی خب. یه کم آروم تر مریم خانم، آروم باشید براتون توضیح می دم.

یه کم مکث کرد و شروع کرد به تعریف کردن:

- دیشب تو بیمارستان وقتی شما رفتین نمازخونه، ما یه ردیاب زیر پوست شروین جاسازی کردیم تا غلام نتونه پیداش کنه. صبح که رفتیم

اداره، میکروفون و یه ردیاب دیگه توی بدنش جاسازی کردیم، بعد رفتیم سر قرار. غلام فرید رو با شروین معاوضه کرد و وقتی شروین رو

بهش دادیم، تغییر مکان داد. ردیابی که توی لباسش جاساز شده بود رو پیدا کرده بودن و از بین برده بودنش ولی ما به وسیله ی ردیاب زیر

پوستش، تونستیم بفهمیم بردنش یه جایی خارج از شهر. محل رو تا یک کیلومتری محاصره کردیم. خوشبختانه اونا نتونسته بودن میکروفون رو

پیدا کنن چون ما اون رو توی موهای سرش جاسازی کرده بودیم و ما از اون طریق می تونستیم بفهمیم توی خونه چی می گذره. غلام داشت

مقدمات خروج از کشور رو با وردستاش هماهنگ می کرد. می خواستن شبونه راه بیفتن به سمت مرز و از شروین به عنوان گروگان استفاده

کنن و به محض خروج از کشور کارش رو تموم کنن. ما می خواستیم به محض خروج از خونه، غافلگیرشون کنیم و شروین رو نجات بدیم. همه

چیز داشت خوب پیش می رفت. غلام تا یکی - دو ساعت برای شروین گری می خوند و یه کم گوشمالیش می داد، تا این که نمی دونم چه طوری

می شه که غلام یکی از نفوذی های ما رو شناسایی می کنه و می گشتش. هنوزم نفهمیدیم غلام چه طوری نفوذی ما رو شناخته. از همون موقع

درگیری شروع می شه و سرهنگ وقتی می بینه شروین در خطر، دستور حمله می ده. همه ی افراد غلام یا دستگیر شدن، یا توی درگیری

کُشته شدن. یه سریشون هم برای این که گیر نیفتن خودکشی کردن. غلام رو دستگیر کرده بودیم. مامورمون بهش دستبند زد و داشت می

بردش طرف ماشین، غلام هم از غفلت مامور سوء استفاده می کنه و اسلحه ی مامور رو از کمرش می کشه و به شروین شلیک می کنه. شروین

هم که پشتش به غلام بود و داشت با من صحبت می کرد، فرصت دفاع از خودش رو پیدا نمی کنه.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- وقتی رسوندیمش بیمارستان، حالش اصلا خوب نبود. دو تا تیر خورده بود، ولی نمی داشت بیرنش اتاق عمل، می گفت باید اول شما رو بیارم

پیشش.

از غلام متنفر بودم، دلم می خواست خودم با دستای خودم به بدترین نحو ممکن بگشمش. حالم بهتر بود بلند شدم و سرم رو از دستم کشیدم

بیرون. خواستم از تخت برم پایین ولی سرم یه کم گیج رفت. علی که دید دارم می رم بیرون گفت:

- خواهش می کنم یه کم دیگه استراحت کنید مریم خانم. باور کنید بیرون خبری نیست. شروین هنوز توی اتاق عمله.

- نمی تونم این جا بشینم و هیچ کاری نکنم.

- پس یه لحظه صبر کنین من الان بر می گردم. فقط خواهشا نرید بیرون.

بعد از چند دقیقه با یه پاکت کوچیک آب انگور اومد. میلی به خوردنش نداشتم اما برای این که فشارم بیاد بالا و بتونم روی پا بایستم، مجبور بودم بخورم. تند تند خوردم و بلند شدم. جسمم خیلی بهتر بود ولی روحم خودش رو به در و دیوار جسمم می کوبید تا آزاد بشه و از جسمم فرار کنه. به سمت اتاق عمل رفتیم. هنوز شروین اون تو بود. روی صندلیای پشت در نشستیم.

دو ساعتی بود منتظر بودیم اما هنوزم خبری نشده بود. دیگه طاقتم رو از دست داده بودم. مدام جلوی علی بیچاره رژه می رفتم. اونم کلافه بود. هر از گاهی تلفنش زنگ می خورد و می رفت و جواب می داد و بر می گشت. نیم ساعت دیگه هم گذشت و بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر خسته و کوفته بیرون اومد. با دیدن دکتر به سرعت به سمتش رفتم و با صدای لرزان از استرسم پرسیدم:

- چی شد دکتر؟

یه کم نگاهم کرد و گفت:

توکل بر خدا. ما هر کاری تونستیم کردیم، بقیه اش با خداست.

پاهام شل شد و همون جا به حالت دو زانو روی زمین نشستم. دکتره هم نشست و گفت:

- چی شد دخترم؟ خوبی؟ چرا این قدر زود ناامید می شی؟

جوابش رو نادم. اشکام بی صدا جاری بودن. نبضم رو گرفت و به پرستاری که اون اطراف بود گفت بهم آرامبخش تزریق کنه. تا اسم آرامبخش رو آورد، خودم رو جمع و جور کردم و با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

- من خوبم، نمی خوام بخوابم، می خوام پیش شروین باشم.

دکتره یه کم نگام کرد و گفت:

- دخترم شروین رو به بخش مراقب های ویژه منتقل کردیم. ما نمی تونیم اجازه بدیم کسی برای ملاقاتش بره.

- نه این امکان نداره، من خودم پزشکم، باید این اجازه به من داده بشه.

- پزشکی؟ پزشک چی؟

- من... من روانپزشکم. خواهش می کنم، من این طوری دووم نمیارم، بذارید برم پیشش، تو رو خدا آقای دکتر، اون الان به من نیاز داره، من

باید پیشش باشم.

یه کم فکر کرد و گفت:

- قبوله، ولی اگه ببینم کنترلت رو از دست دادی، دیگه اجازه نداری اون جا بمونی باشه؟

- باشه باشه، قول می دم.

بلند شدم و خودم رو یه کم تکوندم و سعی کردم حفظ ظاهر کنم. دکتر هم بلند شد و به علی گفت می خواد باهاش صحبت کنه. داشتن دو تایی

با هم می رفتن که سریع رفتم کنارشون و باهاشون رفتم. باهاشون وارد اتاق دکتر شدم که دکتر گفت:

- پس چی شد خانم دکتر؟ شما چرا این جایید؟

- منم باید باشم، سعی نکنید بیرونم کنید آقای دکتر، یا به منم می گید چه خبره یا قسم می خورم کل بیمارستان رو به هم می ریزم.

دکتر که دید من روی حرفم سخت ایستادم، گفت:

- خیلی خب، مثل این که چاره ای نیست. فقط خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنید و بیخودی شلوغش نکنید.

با تعارف دکتر روی مبل های رو به روی میزش نشستیم. تلفن رو برداشت سفارش سه تا چایی داد. هنوز ساکت بود و داشت داخل پرونده ای که جلوش باز بود، چیزهایی یادداشت میکرد. در اتاق زده شد و یکی از خدمه های بیمارستان داخل اومد و بعد از این که چایی ها رو روی میز گذاشت از اتاق بیرون رفت. دکتر هنوز هم سرش تو پرونده بود. دیگه داشت حوصله ام رو سر می برد. طاقتم رو از دست دادم و با کلافگی گفتم:

- ببخشید دکتر، مثل این که فراموش کردین ما برای چی این جاییم! نمی خواین شروع کنید؟

سرش رو بالا گرفت و لبخند زد و گفت:

- می دونم برای چی این جا هستین دخترم. چند لحظه ی دیگه صبر کنید، منم توضیحاتم رو شروع می کنم.

اوف واقعا روی مخم بود. یکی دو دقیقه دیگه هم گذشت و بالاخره پرونده ی رو به روش رو بست. یه کم روی صندلیش جا به جا شد و شروع کرد به حرف زدن:

- خب، نمی خوام حاشیه برم و بیخودی بهتون امیدواری بدم.

قلبم ریخت، رنگ پریده ام بیشتر پرید. دکتره با یه کم مکث ادامه داد:

- سرگرد دو تا گلوه خورده بود. یکی به پهلوش، اون یکی هم دقیقا کنار قلبش. باید بگم خیلی خوش شانس بود که گلوه به قلبش برخورد نکرده چون فقط پنج سانت با قلب فاصله داشت. ما هر دو گلوه رو خارج کردیم، اما... اما گلوه ای که نزدیک قلب بود، یکی از رگ های اصلی رو پاره کرده بود، خون زیادی ازش رفته. ما سعی کردیم رگ رو ببندیم، تا حدودی هم موفق شدیم، حالا باید صبر کنیم و ببینیم کی بهوش میاد و از همه مهم تر این که باید مراقب باشیم خونریزی داخلی نکنه که اگر بکنه نمی تونم قولی برای زنده موندنش بدم.

دیگه نفسم بالا نمی اومد، تمام امیدم داشت ناامید می شد. اگر شروین از دست می رفت من باید چی کار می کردم؟ یعنی بازم طاقت از دست دادن عزیزترینم رو دارم؟ نه، مسلما نه.

دیگه ننشستم باقی حرفاشون رو بشنوم، حرفای اصلی رو زده بود. بدون توجه به علی و دکتر از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. به طرف بخش مراقبت های ویژه به راه افتادم.

خواستم وارد بشم اما یکی از پرستارا با بد اخلاقی جلوم رو گرفت و گفت:

- کجا خانم؟ نمی تونید برید داخل.

هیچی نگفتم، اگر می خواستم هم نمی تونستم حرف بزنم. بغض بزرگی که توی گلویم بود بهم اجازه ی صحبت نمی داد. دیگه حتی اشک هم نمی ریختم. با نگاه ماتم فقط نگاهش کردم. نمی دونم چی تو نگاهم دید که تغییر موضع داد و با نرمی گفت:

- یه لحظه همین جا وایسا تا ببینم چی کار می تونم بکنم.

رفت. بدون هیچ مخالفتی همون جا ایستادم. دیگه توان هیچی رو نداشتم. حتی توان لجبازی و سرکشی رو.

بعد از دو-سه دقیقه برگشت و با لبخند گفت:

- چرا نگفتی دکتر زند اجازه داده پیش مریض بمونی؟ با من بیا تا ببرمت.

باهاش رفتم داخل بخش. لباس مخصوص بهم داد و بردم کنار تخت شروین. باورم نمی شد. شروینی که من می شناختم این شروین نبود. شروین من یه مرد بلند بالا و چهار شونه بود، قوی بود، لجباز بود. این طور بی صدا و بی جون نمی افتاد یه گوشه. میون یه عالمه سیم و دستگاه، بدن بی جونش خوابیده بود. جلوتر که رفتم صورت رنگ پریده اش رو واضح تر دیدم، کنارش نشستم و بهش زل زدم.

هیچ حسی نداشتم جز ناامیدی. ناامیدی تموم وجودم رو گرفته بود. از همون موقع عزا گرفته بودم. تجربه ی سخت از دست دادن حمید، باعث می شد نتونم خودم رو امیدوار کنم. فقط نگاهش می کردم، دلم می خواست سیر بینمش تا اگر...

چه قدر سخت بود، عملاً شده بودم مرده ی متحرک. نمی دونم چند دقیقه و چند ساعت نشسته بودم و خیره نگاهش می کردم، که با تکون های دستی روی بازوم، توجهم به اطراف جلب شد. همون پرستاری که آورده بودم کنار شروین، حالا بالای سرم بود. داشت یه چیزایی می گفت، اما چرا نمی شنیدم؟ حس می کردم یه هاله دورم رو گرفته و نمی ذاره با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم. نگاه مات و خیره ام رو که دید، یه لحظه ساکت شد. چهره اش نگران شد و دوباره چیزی گفت، هیچ توجهی نکردم، حوصله اش رو نداشتم، دلم نمی خواست حتی یک ثانیه رو هم برای نگاه کردن شروین از دست بدم. فکر می کردم باید وداع کنم، نمی خواستم ناگافل پیام و بینم تموم کرده بی اون که با من خداحافظی کنه. نمی خواستم اگه قراره دوباره عشقم رو از دست بدم، بازم این اتفاق برام غیر منتظره باشه. گرچه این امر در هر حالی غیر منتظره و جان فرسا بود. دوباره به شروین زل زدم. چند دقیقه بعد حس کردم تصویر شروین جلوی چشمم تاریک شد، تار و تارتر تا اون که همه چیز جلوی چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

با شنیدن صدای گریه ای چشمم رو باز کردم. به اطراف نگاهی انداختم. مادرم کنار تختم نشسته بود و زار زار گریه می کرد. وقتی چشمای بازم رو دید، اشکاش رو پاک کرد و با صدای ناراحتی گفت:

- بیدار شدی مادر؟ الهی من بمیرم برات. چرا این طوری می کنی با خودت دختر؟
دوباره زد زیر گریه و ادامه داد:

- بمیرم برا دل کوچیکت. مادر، من می میرم وقتی تو رو توی این حال می بینم. قیافه ی خودت رو دیدی؟ نکن با خودت این کارا رو، نکن مادر، نکن.

حرفاش هیچ فایده ای برام نداشت. فقط بغض گلوم رو بیشتر کرد. بغضی که نه می داشت راحت نفس بکشم و نه می شکست و می داشت حرف بزنم.

مادرم همون طوری داشت دلداریم می داد و گریه می کرد که پدرم و علی هم وارد اتاق شدن. بابا اومد کنار تختم و گفت:
- خوبی بابا؟

وقتی جوابی جز نگاه ماتم ازم نگرفت، رو به مادرم کرد و گفت:

- بسه دیگه خانمم، بلند شو برو یه آبی به سر و روت بزن، بلند شو، این جوری حال این دختر رو بدتر خراب می کنی، پاشو عزیز من.
علی گفت:

- من می برمشون.

بعد رو کرد به مادرم و گفت:

- بفرمایید حاج خانوم، خواهش می کنم بفرمایید.

وقتی من و بابا تو اتاق تنها شدیم، بابا اومد کنارم روی تخت نشست و با نگاه جدی اما مهربونی زل زد به چشمم و گفت:

- ببین مریم، از من نخواه مثل مادرت بشینم این جا و زار زار گریه کنم و بگم غصه نخور، فقط بذار یه چیزی رو بهت یاد آوری کنم، شروین هنوز زنده ست و تو داری بیخودی هم خودت رو عذاب می دی هم بقیه رو. من ازت توقع بیشتری دارم عزیزم.

ساکت شد و وقتی دید هنوزم چیزی نمی گم و فقط نگاهش می کنم، دست راستم رو توی دستش گرفت و یه کم مهربون تر ادامه داد:

- می خوای با این کارات چی رو ثابت کنی بابایی؟ می خوای به چی برسی؟ مگه با این نا آرومیای تو، شروین سالم می شه؟ مریمم داری با این کارات خودتم به گشتن می دی.

چه خوب! آره خیلی خوبه، خوبه که اول من بمیرم بعد شروین. استقبال از شروین توی دنیای دیگه خیلی بهتر از بدرقه ی اون توی این دنیا بود.

وقتی دید هیچ تغییری توی رفتارم ایجاد نشد، کلافه دستی به سرش کشید و گفت:

- بابا، من باید برم جایی، مادرت پیشت می مونه. سعی کن به رفتارت مسلط بشی، این برای همه بهتره مخصوصا خودت.

این رو گفت و سرم رو بوسید و رفت بیرون.

خواستم از جام بلند بشم اما جونی توی بدنم نبود. اون قدر ضعیف شده بودم که حتی نمی تونستم تو جام بشینم.

اما من این رو نمی خواستم، من می خواستم کنار شروین باشم. پس باید خودم رو جمع و جور می کردم تا اجازه بدن دوباره برم پیشش.

بعد از رفتن پدرم، چند دقیقه بعد مامان اومد داخل اتاق. یه کمپوت برام باز کرد و دونه دونه گیللاس هاش رو توی دهنم می داشت. میلی بهش نداشتم اما مجبور بودم برای سرپا شدنم که شده بخورم. کمپوتم تموم شد که تقه ای به در اتاق خورد. به سمت در که نگاه کردم، دکتر احمدی رو دیدم. اخمام در هم رفت، اصلا حوصله ی دکتر رو تو این موقعیت نداشتم. دلم نمی خواست با حرفاش آرومم کنه، دوست نداشتم بیخودی امیدوارم کنه. دکتر با لبخند کنار تختم ایستاد و با لحن پدران و همیشه آرامش بخشش گفت:

- به به سلام بر خانم دکتر جوان، خوبی مریم جان؟

هیچی نگفتم، فقط چند لحظه نگاهش کردم و سرم رو زیر انداختم. مادرم ما رو تنها گذاشت. دکتر روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:

- دلت می خواد مثل همیشه باهام درد و دل کنی دخترم؟

...

- خیلی خب، بذار خودم شروع کنم، کی فهمیدی دوستش داری؟

...

- من فکر می کنم جرقه ی این عشق از همون دیدار اول بود. وقتی در موردش کنجکاو شدم و خواستی پرونده اش رو بهت بدم. خیلی صبر کردم بیای پیشم و مثل همیشه که توی همه ی کارهات باهام مشورت می کردی، این بارم بیای و ازم نظر بخوای. اون روزی که صبح زود اومدی تو اتاقم و خواستی بهم بگی عاشق شدمی رو یادته؟ بهت گفتم هر وقت با خودت کنار اومدی و فکر کردی می تونم کمکت کنم، بیا سراغم.

با این حرفاش با تعجب بهش نگاه کردم. اون از کجا فهمیده بود. من که به هیچ کس چیزی نگفته بودم. وقتی نگاه متعجبم رو دید لبخندی زد و

گفت:

- آخه دختر خوب، تو فکر می کنی من با این سنم و این همه تجربه، با شناختی که از تو دارم، نمی تونم برق زندگی و عشق رو تو چشمت بخونم؟ غیر از اون، رفتارات تو رو لو می دادن، شاید خودت متوجه نمی شدی اما این یه چیز واضح بود، تا حدی که حتی پدرت هم شک کرده بود که تو عوض شدی، شک داشت که کی رو دوست داری ولی خب این آخریا دیگه شکش به یقین رسیده بود که تو عاشقی، عاشق شروین. وقتی اسم شروین رو آورد دوباره تنم لرزید، اما ول کن نبود، داشت به حرفاش ادامه می داد.

- ببین مریم، بذار یه چیزایی رو برات یاد آوری کنم، آخر راهی که داری می ری، همون چیزیه که بعد از حمید پشت سر گذاشتی. تو که یادت نرفته چه قدر هم خودت زجر کشیدی هم خانواده ات؟ می دونم الان اصلا حوصله ی شنیدن حرفای منو نداری، برای همین خلاصه اش می کنم و بقیه اش رو می دارم برای بعد. ببین مریم جان فقط بذار این رو بهت بگم، شروین هنوز زنده ست و تو داری برای یه آدم زنده عزاداری می کنی. آدمی که الان به وجود پُر قدرت تو در کنارش نیازمنده. من با دکترش صحبت کردم، اون خیلی امیدوار به بهبود شروینه، پس خواهش می کنم این قدر از خودت ضعف نشون نده و تا اون جایی که می تونی کنارش باش و کمکش کن. خب من دیگه باید برم دخترم، امیدوارم خوب به حرفام فکر کنی. اگه احساس کردی می خوای باهام حرف بزنی کافیه خبرم کنی تا خودم رو برسونم. خداحافظ.

وقتی رفت تازه فهمیدم چه قدر به وجودش و به حرفای قشنگش نیاز داشتم، اما... اما نمی دونم چرا هنوزم اون بغض لعنتی توی گلویم جا خوش کرده بود و نمی خواست از جاش دل بکنه.

چند دقیقه بعد یه پرستار با یه آمپول داخل اتاق شد و قبل از این که بتونم اعتراضی بکنم، آمپول رو داخل سرم زد و چند دقیقه ی بعد، به خواب رفتم.

شب بود، همه جا تاریک بود و بیمارستان رو سکوت فرا گرفته بود. از روی تخت بلند شدم و سرم رو از دستم بیرون کشیدم، به زحمت از اتاق بیرون رفتم، به طرف بخش مراقبت های ویژه حرکت کردم. هر لحظه که به در بخش نزدیکتر می شدم ضربان قلبم بالاتر می رفت، دلم شور می زد. در رو باز کردم و داخل رفتم، خدا رو شکر کسی نبود که مانع بشه. به طرف تخت شروین رفتم. خدای من چشمات باز بود. از شوق، اشکم سرازیر شد. به طرف تختش پرواز کردم. کنار تخت ایستادم و با چشمای خیسم نگاهش کردم. با خوشحالی گفتم: - شروین، عزیزم؟ بالاخره بهوش اومدی؟ پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟

هیچی نمی گفت فقط نگاه می کرد، که یک دفعه صدای بوق ممتد دستگاہ بالای سرش توجهم رو جلب کرد. به دستگاہ نگاه کردم، خطی که ضربان قلب رو نشون می داد، حالا تبدیل شده بود به یک خط صاف صاف که با صدای بوق یکنواختش اعصابم رو خرد می کرد. با وحشت به شروین نگاه کردم و دیدم چشماتش روم ثابت مونده، رنگش مثل گچ سفید شده بود. دستاش رو گرفتم اما از سردیشون لرزه به تنم افتاد. با تمام وجود فریاد کشیدم:

- شروین.

با وحشت تو جام نشستیم. به شدت نفس نفس می زدم. تمام بدنم خیس از عرق بود. مادرم با نگرانی اومد کنارم و گفت:

- چی شده مریم جان؟ چرا داد می زدی مادر؟

با چشمان گرد شدم بهش نگاه کردم. نگرانی از سر و صورتش می بارید. تمام بدنم می لرزید. خوابی که دیده بودم بیش از حد به واقعیت نزدیک بود. با خودم گفتم نکنه... نکنه وقتی من کنارش نبودم. وای نه! حتی فکرش هم دیوونه ام می کنه. سرم تموم شده بود و از دستم درش آورده بودن. به سرعت از جام بلند شدم ولی کمی سرم گیج رفت، اهمیتی ندادم. مادرم رو که سعی داشت جلوم رو بگیره کنار زدم و به سرعت به سمت بخش مراقبت های ویژه حرکت کردم، چشمام جز در بخش، هیچ جایی رو نمی دید، به در بخش رسیده بودم، اما همین که خواستم در رو باز کنم و داخل برم، دستی بازوم رو به عقب کشید. وقتی برگشتم، چهره ی نگران بابا رو دیدم.

- مریم؟ مریم جان، بابا حالت خوبه؟ چی کار داری میکنی بابا؟

فقط نگاهش کردم، با نگاهم بهش التماس می کردم بذاره برم داخل.

همون موقع مردی مسن کنار بابا ایستاد و از سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

- شما مریم هستید؟ دکتر مریم غفاری؟

بهش اهمیتی ندادم. مردک نمی فهمید الان وقت معارفه نیست. تنها چیزی که برام مهم بود، اطلاع از حال شروین بود.

خواستم بازوم رو از دست بابا بیرون بکشم که محکم تر گرفتم و گفت:

- مریم جان، عزیزم آرام باش، بذار برات توضیح بدم.

با جمله ی آخرش وا رفته نگاش کردم. چی رو می خواست بهم توضیح بده؟ نکنه خوابم... نکنه... وای نه!

به طرف صندلی های کنار راهرو هدایتیم کرد و وادارم کرد بشینم. خودش هم کنارم نشست و با لبخند گفت:

- بابایی چرا این قدر آشفته ای؟ مگه نمی خواستی حال شروین خوب بشه بابا؟

با بُهت بهش نگاه کردم. داشت چی می گفت!؟

دو تا دستام رو میون دستاش گرفت و فشار خفیفی بهشون داد و با لحن شادی گفت:

- شروین خوبه بابا، بهوش اومده. دکتر زند گفت با عکس هایی که ازش گرفتن معلوم شده خونریزی داخلی هم نداره.

ناباورانه به بابا زل زده بودم. یعنی می شد؟! می شد من از این کابوس وحشتناک نجات پیدا کنم؟! می شد بعد از این همه وقت یه روز خوش

داشته باشم؟! بابا که دید هیچ واکنشی جز بُهت نشون ندادم گفت:

- چیه بابا؟ نکنه باورت نمی شه؟ دیشب که خوابیدی، یکی - دو ساعت بعدش شروین بهوش اومد. تا الان داشتن ریزه کاری هاش رو انجام می

دادن. الان هم که وضعیتش ثابت شده، می خوان منتقلش کنن به بخش. دکتر زند می گفت خطر رفع شده و شروین حالش خوبه، فقط به خاطر

از دست دادن خون زیاد یه کم ضعیف شده که اونم با یه کم تقویت کردنش بهتر می شه.

همون موقع در بخش باز شد و تختی که حامل شروین بود، بیرون اومد. باورم نمی شد. شروین روی تخت با چشم های باز دراز کشیده بود.

همون طور روی صندلی نشسته بودم. نمی دونم چرا حالا که بعد از این همه عذاب داشتم می دیدم بهتره، نمی تونستم برم جلو. وقتی رفتن، با

صدای بابا به خودم اومدم.

- ایشالا تا یه ربع دیگه می تونیم بریم اتاقش که ببینیش.

یک ربع گذشت. به همراه بابا به سمت اتاق شروین رفتیم. مادرم و علی و یه مرد مسن بیرون اتاقش ایستاده بودن. پدرم منو برد داخل، هدایتیم

کرد به سمت صندلی کنار تخت و همون طور که با شروین احوال پرسى مى کرد، منو روی صندلی نشوند و رو به شروین گفت:

- بیا پسر، یه کم این دختر ما رو نصیحت کن، بگو این قدر پدر و مادر پیرش رو اذیت نکنه.

دستی به شونه ی شروین زد و از اتاق خارج شد. فقط نگاهش می کردم. از خودم حرصم گرفته بود که چرا باز لالمونی گرفتم؟ چرا هنوز بغض

دارم؟ چرا این قدر خسته ام؟

چه قدر دلم برای نگاهاش تنگ شده بود. داشت با چشم هایی خندان و شیطون نگام می کرد. وقتی دید همچنان ساکت و چیزی نمی گم، با

صدایی گرفته اما شیطون گفت:

- بابا خانم دکتر برای بقیه هم یه چیزی بذار.

عادیش این بود که مثل همیشه از این طرز حرف زدنش خجالت بکشم، ولی اون قدر خسته و دلتنگ بودم که خجالت برام معنی نداشت. وقتی

دید همچنان ساکت نگران شد و گفت:

- مریم؟ نمی خوای باهام حرف بزنی؟ بی انصاف می دونی چه قدر دلم برای صدات تنگ شده؟

چند دقیقه ای همون طور گذشت تا بالاخره در اتاق زده شد و بقیه وارد اتاق شدن، همه حسابی با شروین گرم گرفته بودن خصوصا علی که

حسابی سر به سر شروین می داشت.

یک ساعتی بود که دوستان و همکارهای شروین هم به جمع اضافه شده بودن و همگی دورش رو گرفته بودن، اما شروین همچنان زیر چشمی

حواسش به من بود. کلافه بودم، دلم می خواست همشون رو خفه کنم. چرا نمی رفتن بیرون؟ چرا نمی داشتن من و شروین تنها باشیم تا بتونم

سیر نگاهش کنم، تا فقط برای من حرف بزنه؟

میون همههمه ی اتاق، همون مرد مسنی که بیرونِ اتاق دیده بودمش و حالا فهمیده بودم پدر شروینه، همه رو به سکوت دعوت کرد. وقتی همه

ساکت شدن گفت:

- از حضور همتون متشکرم، ایشالا بتونم جبران کنم.

یه کم مکث کرد و با یه نگاه به من و شروین و در آخر به پدر و مادرم ادامه داد:

- شاید این لحظه و این جا جای مناسبی نباشه برای این حرف، اما... اما بالاخره کار خیره و نباید توش وقفه بیفته.

لبخندی زد و ادامه داد:

- تا همین جاش هم شروین خیلی دندون رو جگرش گذاشته. به هر حال من می خوام همین جا، دختر گلم، مریم جان رو برای پسر من از خانواده

اش خواستگاری کنم.

چند لحظه ای همه در سکوت، با تعجب به هم نگاه کردن اما یکی یکی شروع کردن به کف زدن. پدر و مادر بیچاره ام غافلگیر شده بودن، از

چهره هاشون معلوم بود در عمل انجام شده قرار گرفتن. پدرم به من نگاه کرد. به سمتم اومد و در گوشم گفت:

- مریم جان بابا، نظرت چیه؟ من و مادرت راضی هستیم، اگه خودت هم رضایت داری بگو.

یه کم منتظر جوابم شد. من از همه بیشتر تو بُهت بودم. هیچ فکرش رو نمی کردم توی چنین شرایطی بخوام جواب بله رو بدم. یه کم به شروین

که با نگاه مشتاقش بهم چشم دوخته بود، نگاه کردم. وقتی نگاهم رو متوجه ی خودش دید لبخند محوی روی لب هاش نشست. چه طور می

تونستم به این چهره ی شیرین و دوست داشتنی بگم نه؟!

نگاهم رو زیر انداختم و آروم سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. پدرم که متوجه ی رضایتم شده بود، به پدر شروین گفت:

- من و مادرش رضایت داریم، خود مریم هم راضیه.

با این جمله ی پدرم صدای کف و مبارک باشه تو اتاق پیچید.

چند دقیقه ی بعد، همکاریهای شروین خداحافظی کردن و با گفتن تبریک از اون جا رفتن. با رفتن اون ها، آقای معتمدی گفت:

- خب مریم جان اجازه می دی همین الان عاقد بیارم که عقدتون کنه؟

با تعجب نگاهش کردم. شروین هم حسابی تعجب کرده بود، معلوم بود از پدرش انتظار چنین حرف هایی رو نداشت. آقای معتمدی وقتی نگاه

متعجبم رو دید، با لبخند مهربونی گفت:

- می دونم الان وقت مناسبی نیست دخترم اما درست نیست شما دو تا وقتی این قدر همدیگه رو می خواین، بیشتر از این به هم نامحرم بمونین.

حالا چی می گی؟ برم عاقد بیارم؟

به مادرم نگاه کردم. خوشحال بود و طبق معمول چشماش از اشک می درخشید. نگاهم به سمت پدرم کشیده شد. وقتی نگاه سوالیم رو دید، با

لبخند چشماش رو باز و بسته کرد و به این طریق موافقتش رو اعلام کرد.

لبخند کمرنگی زد و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

حسابی از خودم حرصی شده بودم. دلم می خواست سرم رو بکوبم تو دیوار تا صدام در بیاد و مجبور نباشم این قدر عین بز سر تکون بدم. نمی

فهمیدم با این که همه چیز داشت خوب می شد، هر چند خیلی ناباورانه و خیلی زود، چرا من بازم بغض داشتم.

یک ساعتی گذشته بود که آقای معتمدی همراه علی و عاقد وارد اتاق شد. علی با ورودش با خوشحالی به همه سلام کرد و همون طور که جعبه

ی بزرگ شیرینی رو روی میز می داشت، به شروین گفت:

- ای کلک، نه چک زدی نه چونه عروس اومد به خونه.

بعد رو به من گفت:

- مریم خانم یه کم بیشتر فکر کنین، دارید با دستای خودتون، خودتون رو بدبخت می کنیدا، بعدا به من نگی نگفتی.

شروین زد پشت کمرش و با شیطنت گفت:

- ساکت باش بچه، چشم نداری ببینی برو بیرون.

همون موقع عاقد گفت:

- عروس و داماد حاضرند؟ شروع کنم؟

شروین با لبخند نگاهم کرد و رو به عاقد گفت:

- بله حاج آقا بفرمایید.

عاقد:

- عروس خانم شما چه طور؟

وقتی دید چیزی نمی گم، چشماش رو ریز کرد و گفت:

- دخترم نمی خوام شروع کنم؟

بازم سکوت باعث تعجبش شد و رو به پدر شروین گفت:

- ایشون انگار به این وصلت راضی نیستن.

پدر شروین با لبخند گفت:

- نه حاج آقا، این دختر ما به کم کمرو هستن. اگر نه، هم خودش، هم پدر و مادرشون راضی هستن، شما بفرمایید.

عاقده شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد. وقتی برای بار سوم ازم پرسید وکیلیم، با درموندگی به پدرم نگاه کردم. فهمید که نمی تونم چیزی بگم برای همین با لبخند آرومی گفت:

- اگه دوست داری سرت رو تکون بده عزیزم.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. بیچاره عاقد فکر می کرد منو دارن اجبار می کنن و حسابی از این بابت تو شک بود.

بالاخره مراسم عقد تموم شد. پدر شروین دو تا حلقه ی خیلی ساده به شروین داد. هر دو با دستانی لرزان حلقه ها رو دست همدیگه کردیم.

علی شیرینی پخش کرد و بعد از نیم ساعت، همشون از اتاق رفتن بیرون.

هنوزم باورم نمی شد که با شروین عقد کرده بودم، یعنی الان من زن شروین بودم؟!

وقتی دید همچنان دارم نگاهش می کنم، با شیطنت گفت:

- چیه خانمی؟ نکنه باورت نمی شه من حاضر شدم بگیرمت؟!

این رو گفت و زد زیر خنده. با خودم گفتم واقعا شروین راست می گه. وقتی برای اولین بار حس کردم دوستش دارم، هیچ وقت فکر نمی کردم بتونیم با هم ازدواج کنیم.

نمی دونم چه مرگم شده بود. حالا که دیگه شروین به عنوان همسرم در کنارم بود، ولی دلم می خواست یکی دو روز تنها باشم. دوست داشتم تنها باشم بلکه بتونم این خوشبختی بزرگ رو هضم کنم.

اشک تو چشمم جمع شده بود. حس کردم بغضم داره سر باز می کنه. همون طور که به چشماش زل زده بودم، یک قطره از اشکم روی گونه ام چکید. با دیدن اشکم، خنده اش ته کشید و با تعجب گفت:

- چی شد مریم؟ از حرف من ناراحت شدی؟ من که چیزی نگفتم.

دو قطره ی پست سر هم دیگه هم روی گونه ام جاری شد. خودم رو تو آغوشش انداختم. سرم رو، روی سینه اش گذاشتم و شروع کردم به زار زدن. دلم می خواست اون قدر گریه کنم تا تمام خستگیام، تمام دلتنگیام از بین بره. با دستش سرم رو نوازش می کرد و گاهی بوسه ای روی موهام می زد. هیچی نمی گفت، انگار اونم می دونست چه قدر توی این مدت عذاب کشیدم، چه قدر انتظار کشیدم.

چند دقیقه ای رو به همون حالت موندم تا کم کم اشکام تبدیل به هق هق آرومی شد. سرم رو آروم از روی سینه اش برداشتم و کنارش روی تخت نشستیم. اشکام رو پاک کردم و دست راستش رو توی دستم گرفتم. دستاش تقریبا دو برابر دستای ظریف من بود. با هر دو دستم مشغول نوازش دستش شدم. لبخندی زدم و گفتم:

- چه قدر بودند خوبه.

اونم لبخند غمگینی زد و گفت:

- چه قدر لاغر شدی. پدر جون می گفت تو این چند وقته از بیمارستان تکون نخوردی.

- چون عزیزترینم این جا بستری بود. می خواستم اگه یه وقت هوس کرد تنهام بذاره منم باهاس برم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- خدا رو شکر. خدا خیلی دوستم داشت که تو رو ازم نگرفت.

دستم رو گرفت و آرام بوسید.

قیافه اش شیطون شد و گفت:

- ولی خودمونیم هر کی بفهمه ما اتاق عقدمون کجا بوده غش می کنه از خنده.

با این حرفش هر دومون زدیم زیر خنده. میون خنده ام گفتم:

- عوضش برای ماه عسل از خجالتم در میای.

خنده اش رو تمام کرد و یه اخم نشوند روی پیشونیش و با لحن لات منشانه ای گفت:

- حرف اضافی نزن ضعیفه، ما از این قرتی بازیا تو زندگیمون نداریم، از فردا هم باید بیای کنیزیمون رو بکنی.

حرفش که تموم شد دوباره زد زیر خنده. منم همون طور که می خندیدم، سقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم:

- بیخود، بیخود. من سرورتم، میام خونه ات خانمی می...

با دیدن قیافه ی در هم کشیده اش و دستش که محکم روی پهلوش فشار می داد، حرفم رو قطع کردم. هول شده بودم، تازه یادم افتاده بود به

جای زخمش ضربه زدم. نمی دونستم باید چی کار کنم. دستم رفت به سمت زنگ کنار تختش اما قبل از این که فشارش بدم، دستم رو گرفت و

با صدای گرفته ای گفت:

- چی کار می کنی دختر؟ من خوبم، نگران نباش عزیزم.

- چت شد یهو؟

قیافه ی بانمکی به خودش گرفت و گفت:

- ببخشید چم شد یهو؟ خوبه والا، زده پهلو ی سوراخ سوراخ ما رو آش و لاش کرده، حالا نشسته می گه چت شد یهو؟!

از طرفی شرمنده بودم و از طرف دیگه به خاطر قیافه و لحن بانمکش نتونستم خودمرو کنترل کنم و زدم زیر خنده.

خودش هم لبخندی روی لب هاش نشست و در همون حال گفت:

- نگاه کن تو رو خدا! ملت می رن زن می گیرن، منم رفتم زن گرفتم! نشسته داره کِرِکِر به بلایی که سرم آورده می خنده. دِ آخه اگه ما شانسی

داشتیم که اسممون شمسی بود.

با شنیدن اسم شمسی، خنده ام شدت گرفت. تصور این که اسم شروین، شمسی باشه، خیلی مسخره و خنده دار می شد.

دو روز بعد شروین از بیمارستان مرخص شد. به اصرار من یک ماه مرخصی گرفت. توی اون یک ماه یا اون خونه ی ما بود، یا من می رفتم خونه

ی او.ا. حسابی مشغول بودیم. شروین یه خونه ی نقلی خریده بود و منم همراه پدر و مادرم سرگرم تهیه ی جهیزیه بودیم. جهیزیه ی قبلیم رو، همون اوایل که حمید رو از دست داده بودم، همه رو بخشیده بودیم به چند تا نیازمند. چون هر وقت نگاهم بهشون می افتاد برام تجدید خاطره می شد.

یه روز که با شروین از خرید برگشته بودیم، هر دو توی اتاق شروین مشغول استراحت بودیم که حس کردم صدای گریه میاد. بیشتر دقت کردم، واقعا صدای گریه می اومد. کنجاو شدم. آروم، طوری که شروین رو بیدار نکنم، از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون. با دیدن پدر شروین که روی مبلی گوشه ی پذیرایی نشسته بود و همون طور که قاب عکس همسرش دستش بود، گریه می کرد، تعجب کردم.

اصلا انتظار نداشتم گریه ی آقای معتمدی رو ببینم. با اون قد بلند و هیکل چهار شونه اش و قیافه ی جدی و پُر جذبه اش، حالا که گریه می کرد، خیلی مظلوم به نظر می رسید. اول نخواستم برم جلو با خودم گفتم شاید ناراحت بشه اگه وارد خلوتش بشم. خواستم برگردم و برم توی اتاق که با صدایش میخکوب شدم.

- خدایا خودت یه راه پیش پام بذار.

دیگه نمی تونستم بی تفاوت باشم. از طرفی بد جور ی کنجاوی غلغلکم می داد و از طرفی نمی تونستم غمش رو ببینم و هیچ کاری نکنم. بی اختیار به سمتش حرکت کردم. وقتی رسیدم کنارش، دستم رو از پشت آروم گذاشتم روی شونه اش. احساس کردم جا خورد. برگشت، با دیدن من حس کردم خیالش راحت شد. انگار می ترسید شروین باشه. وقتی منو دید لبخند غمگینی زد و همون طور که اشکاش رو پاک می کرد گفت:

- چرا نخوایدی مریم جان؟

- مزاحمتون شدم؟

- نه، نه این چه حرفیه؟ بیا بشین عزیزم، راحت باش.

رفتم روی مبل کنارش نشستم. همون طور که نگاهش می کردم، گفتم:

- آقا جون؟ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و قاب عکس رو روی میز کنارش گذاشت، چند لحظه مکث کرد و گفت:

- اگه بگم نه، دروغ گفتم.

ساکت شد، انگار تردید داشت. حس کردم می ترسه بهم چیزی بگه، برای همین گفتم:

- می تونید روی کمک من حساب کنید. اگه به عنوان عروستون قبولم ندارید، می تونید به عنوان یه مشاور نگاهم کنید.

با این حرفم لبخندی زد، دستم رو گرفت و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم، من، تو رو نه تنها به عنوان عروسم بلکه به عنوان دختر خودم می دونم، اما... اما قضیه اینه که من... من نیاز به کمک

دارم و چه بهتر که کمک رسانم تو باشی.

- سراپا گوشم.

با نگرانی گفت:

- شروین خوابه؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

- بله خیالتون راحت، شما بفرمایید.

- راستش قضیه مربوط به گذشته ست، گذشته ی من و شروین، گذشته ای که من الان خیلی ازش شرمنده ام. نمی دونم شروین بهت چیزی گفته یا نه، اما دلم می خواد به بار از زبون خودم بشنوی. وقتی با مادرش ازدواج کردم، همون اول براش شرط گذاشته بودم که هیچ وقت بچه دار نشیم. همیشه از بچه گریزان بودم. فکر می کردم بچه مایه ی عذابه، مایه ی دردسره. با خودخواهیام نمی داشتم شیوا هم به آرزوش برسه، اون برعکس من عاشق بچه بود. یه شب که حالش بد شد و بردمش درمونگاه، فهمیدم بارداره. خیلی عصبانی شدم. بیچاره با تمام بدقلقیای من بازم دندون روی جگرش می داشت و دم نمی زد. شروین پسر خوبی بود، اما خب پسر بود دیگه، حسابی شیطون بود. محبتش به دلم بود ولی نمی دونم چرا کله شقی می کردم و همیشه باهاش جدی برخورد می کردم. فکر می کردم پدر باید جذبه اش رو جلوی بچه اش حفظ کنه تا بچه ازش حساب ببره. خیلی کم پیش می اومد به روش بخندم. می ترسیدم لوس بشه، ولی خدا می دونه چه قدر دوستش داشتم و همیشه مواظبش بودم. وقتی بزرگ شد و خواست بره دانشکده ی افسری، باهاش مخالفت کردم. آخه دلم می خواست بیاد وردست خودم، کنار خودم باشه تا زیر پر و بالش رو بگیرم، اما اون از من سرتق تر بود و هر کاری کردم قبول نکرد که نکرد. وقتی دیدم هر چی می گم بازم می خواد کار خودش رو بکنه، بهش گفتم قیدت رو می زنم، بهش گفتم دیگه کاری باهات ندارم. رابطه من از اونیه که بود خراب تر شد. نمی خواستم این طوری بشه، من شروین رو دوست داشتم اما نمی دونستم چه طوری باید محبتم رو بهش انتقال بدم، فکر می کردم همین که از نظر مالی تامین باشه و شبا سیر روی بالش بذاره، کافیه، اما غافل بود، غافل بودم که اون به نوازش منم نیاز داره. مادرش که فوت کرد، وضع بدتر شد، دیگه چند روز به چند روز می دیدمش. وقتی مادرش زنده بود، به خاطر اونم که شده، بیشتر می اومد خونه تا مادرش دلتنگی نکنه، اما بعد از اون، دیگه نه. حس می کردم ازم فرار می کنه. می دونی دخترم؟ الان می فهمم چه قدر احمق بودم، چه قدر احمق بودم که تمام لحظات ناب زندگیم رو مُفت از دست دادم. حالا دیگه شروین محاله ازم بگذره. موندم چه طوری بهش بفهمونم چه قدر دوستش دارم. به خدا خیلی شرمندشم، هم شرمنده ی اون هم شرمنده ی مادرش. خدا منو ببخشه.

در تمام مدتی که آقاجون حرف می زد و اشک می ریخت، همراهش اشک می ریختم. چه قدر این مرد نازنین بود، چه قدر دلم براش می سوخت. کاش شروینم می فهمید پدرش، چه مرد خوبی.

می خواستم دهن باز کنم و دلداریش بدم که صدای بغض آلود شروین مانع شد.

- بابا؟

آقا جون از جاش بلند شد و به عقب برگشت. رفت جلو، رو به روی شروین ایستاد. شروین در حالی که اشکاش جاری بود، خم شد که دست آقا جون رو ببوسه اما اون مانع شد و سخت شروین رو در آغوش گرفت. از دیدن اون صحنه هم خوشحال بودم هم به خاطر دیدن گریه هاشون، ناراحت. چه قدر گریه ی یک مرد دردناکه.

چند دقیقه ای رو همون طور در آغوش هم موندن و بعد از هم فاصله گرفتن. آقا جون به شروین گفت:

- پسر، پدر پیرت رو می بخشی؟

- این طوری نگو بابا، منم تو همه ی این سال ها بهت بد کردم، باهات بد رفتاری کردم، تو روت ایستادم، شما باید منو ببخشی.

آقا جون پیشونی شروین رو بوسید و گفت:

- خدا رو شکر، نمی دونی چه قدر شرمنده ات بودم بابا جان.

- چاکر تیم به مولا.

بعد خم شد و این دفعه دست آقا جون رو بوسید.

هر دو روی میل نشستند و به من نگاه کردن. با دیدن اشکای من که تند و تند روی صورتم جاری می شد، هر دو به خنده افتادند و شروین گفت:

- نگاه کن تو رو خدا! می بینی بابا؟ منتظره یه چیزی بشه بزنه زیر گریه.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- نخیر، صحنه زیادی رمانتیک بود، منم نتونستم خودم رو کنترل کنم.

با این حرفم هر سه تامون خندیدیم. به بهانه ی درست کردن چای، به آشپزخونه رفتم و گذاشتم پدر و پسر یه کم با هم تنها باشن.

چای درست کرده بودم و مشغول شستن ظرفای کثیف شدم. همون طور که طرفا رو می شستم، شروین هم اومد توی آشپزخونه. می خواست

کنارم بایسته و کمکم کنه، اما از اون جایی که دیگه چیزی نمونده بود، نذاشتم. دست به سینه به کابینت تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

چه قدر نگاهاش دوست داشتنی بود، چه قدر تپش قلبی که با نگاهاش می گرفتم، شیرین بود.

داشتم دست و پام رو گم می کردم. برای این که سکوت بینمون از بین بره گفتم:

- تو مگه خواب نبودی؟

- چرا، ولی وقتی تو از روی تخت بلند شدی، بیدار شدم. خواستم دنبالت پیام بیرون ولی با شنیدن صدای بابا، پشت در موندم.

- دیدی پدرت اون طوری که تو فکر می کردی نبود؟

لبخندی زد و گفت:

- آره، حالا که نگاه می کنم، می بینم منم خیلی براش پسر بدی بودم.

- حالا که همه چی به خیر و خوشی گذشت، ولش کن، دیگه به گذشته فکر نکن عزیزم.

از پشت بغلم کرد و سرش رو بین موهام فرو برد، کنار گوشم زمزمه کرد:

- تا آینده ای به این شیرینی دارم، فکر کردن به گذشته برام بی معنیه.

صدای آقا جون از حال اومد که گفت:

- مریم جان اگه چایی هست بی زحمت یکی برام میاری؟

صدام رو بالا بردم تا بشنوه و گفتم:

- چشم آقا جون، الان میارم براتون.

می خواستم برم به سمت کتری ولی شروین همچنان از پشت بغلم کرده بود. نفساش عمیق شده بود. از طرفی هول بودم که یه وقت آقا جون

نیاد ما رو این طوری ببینه از طرفی هم دلم نمی خواست از آغوشش بیرون پیام. آرام گفتم:

- شروین جان؟ اجازه می دی؟

بوسه ای کنار گوشم زد و ازم فاصله گرفت. دوباره به کابینت تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد. از کاری که کرده بود، شرمم گرفته بود، سعی می کردم نگاهم به نگاش نیفته. تند تند سه تا فنجان گذاشتم توی سینی و نفهمیدم چه طوری چابیشون رو ریختم. خواستم سینی رو بلند کنم و ببرم بیرون که شروین پیش دستی کرد و قبل از من، سینی رو برداشت و گفت:

- من میارم عزیزم، شما بفرما.

هر دو کنار هم از آشپزخونه خارج شدیم و به سمت آقا جون رفتیم.

آقا جون وقتی دید سینی دست شروینه رو به من با لبخند گفت:

- آفرین مریم جان، باریکلا، خوشم اومد. یه کم این شروین رو به کار بگیر. به ما که تو هیچ کاری کمک نمی کنه. من پیرمرد باید وایسم یه عالمه ظرف رو خودم تنها بشورم.

شروین به اعتراض گفت:

- بابا جان پس ماشین ظرفشویی به اون گندگی خریدیم واسه چی؟

آقا جون لبخند شیطونی زد و گفت:

- خب منم می ریزم تو ماشین دیگه.

دو ماهی رو مشغول خرید و کارهای ازدواجمون بودیم. جهیزیه ام رو همراه شروین تو خونه ی مشترکمون چیدیم. چه قدر روز شیرینی بود اون روز. از بس شروین اذیت می کرد و سر به سرم می داشت، کار چیدمان خونه نزدیک به دو روزی طول کشید. وقتی هم سرش غر می زد که چرا این قدر کند کار می کنی و نمی داری منم کار کنم، می گفت چون دلم نمی خواد به این زودی این روز شیرین تموم بشه. خونه که آماده شد، دلم نمی خواست دیگه ازش دل بکنم. به کل خونه نگاهی انداختم و همه جا رو دوباره بررسی کردم تا همه چیز سر جاش باشه.

آشپزخونه که یه گوشه از حال رو گرفته بود با ترکیب رنگ قرمز و مشکی، با جدیدترین وسایل برقی پُر شده بود. قسمت پذیرایی، با یک دست مبل راحتی به رنگ قرمز و یه میز مربع شکل مشکی که وسط مبل ها قرار داشت، و تلویزیون ال ای دی مشکی و یه قالیچه ی قرمز و مشکی، با چند تابلو و گلدان و یه بوفه و چند تا مجسمه، پُر شده بود. اتاق خواب مشترکمون، با سرویس خواب سفید و یاسی تزیین شده بود و اتاق دیگه که کنار حمام قرار داشت، با کتابخانه و یک تخت یک نفره و یه میز تحریر پُر شده بود.

هم من و هم شروین، هیچ کدوم قصد نداشتیم عروسی بگیریم، البته شروین اوایل غر می زد و می گفت بعدا پیشمون می شی، بذار عروسی بگیریم، ولی وقتی دید من واقعا دوست ندارم، کوتاه اومد. نه این که دوست نداشتم، نه. مگه می شه یه دختر نخواد مثل بقیه ی دخترا عروسی بگیره و لباس عروس بپوشه؟ اما مساله این بود که ما هر دو، بار دومی بود که ازدواج می کردیم و دلیلی نداشت بخوایم دوباره عروسی بگیریم. به اصرار مامان و بابا و پدر شروین، قرار بر این شد که یه مهمونی کوچیک توی خونه ی آقای معتمدی بگیریم.

روز موعود فرا رسید. با صدای آلازم گوشیم از خواب نازم پریدم. شب قبل به خاطر خیال پردازی هام و آینده نگریای زیادیم، دیر خوابیده بودم و حالا حسابی خوابم می اومد. زنگ رو قطع کردم و دوباره بیهوش شدم.

با حس تکون های دستی دوباره بیدار شدم. وقتی چشمم رو باز کردم، مادرم رو دیدم که با تموم قدرت تکونم می داد و سعی داشت بیدارم کنه.

- اوا مریم، مادر پاشو دیگه. می دونی ساعت چنده دختر؟ پاشو مگه نمی خوای بری آرایشگاه؟

- وای مامان تو رو خدا فقط یه ربع دیگه، دارم می میرم از خواب.

این رو گفتم و دوباره چشمم رو بستم. مادرم آخرین تلاششم کرد و وقتی دید بی فایده ست از اتاق رفت بیرون.

نمی دونم چه قدر گذشته بود که دوباره حس کردم کسی داره به شدت تکونم می ده. اون قدر که حس کردم اگه سریع تر واکنش نشون ندم، دستم از جا کنده می شه.

پشتم رو بهش کردم و با بد اخلاقی گفتم:

- وای مامان دیوونه ام کردی، بذار دو دقیقه بخوابم دیگه آه! خودم یه ربع دیگه بیدار می شم.

اما انگار داشتم با دیوار حرف می زدم. با عصبانیت تو جام نشستم و موهام رو که پریشون ریخته بود تو سر و صورتم، کنار زدم و برگشتم به سمتش اما با دیدن شروین خشکم زد.

لبخند شیطونش برای بار هزارم دلم رو لرزوند. نمی دونم چه شکلی بودم که تا نگاهم رو دید زد زیر خنده. با صدای بلند می خندید و نگاهم می کرد.

دیگه خواب کاملا از سرم پریده بود. با دیدن خنده ی شادش، لبخند به لب هام نشست و گفتم:

- کوفت، به چی می خندی؟

یه کم خنده اش رو قورت داد و با صدای شادی که خنده توش موج می زد گفت:

- خودت رو تو آینه ببینی می فهمی.

با خنده یه نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم:

- مرض، به خودت بخند.

بلند شدم رفتم جلوی آینه ی اتاقم و با دیدن خودم، خودمم خنده ام گرفت. موهام سیخ سیخ شده بود و هر تیکه اش به یه طرف متمایل شده بود. سریع شونه ام رو برداشتم و موهام رو که تو هم گره خورده بود، با بدبختی شونه کردم. خنده اش قطع شده بود. از آینه می دیدم که داره با

یه لبخند مهربون نگاهم می کنه. به طرفش برگشتم که لبخندش شیطون شد و گفت:

- راسته که می گن قیافه ی واقعی زن ها رو وقتی صبح از خواب پا می شن می تونی ببینی.

- چه قدر تو بشر پر رویی. بینم خجالت نمی کشی؟ این چه طرز بیدار کردنه؟ دستم کنده شد.

بازوم رو که هنوز یه کم درد می کرد ماساژ دادم، البته اون قدرها هم که می گفتم درد نمی کرد، ولی خب چه کنیم دیگه دختره و ناز و اداش.

اومد جلو و بازوم رو تو دستش گرفت، دولا شد و روش رو بوسید. بعد صاف ایستاد و سرم رو، روی سینه اش گذاشت. یکی- دو دقیقه ساکت بود و فقط گاهی روی موهام رو می بوسید. نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت:

- یعنی امروز تو میای خونه ی خودم؟ یعنی می شه من امشب به آرزوم برسم؟

سرم رو بالا گرفتم و با نگاه به چشماش گفتم:

- امروز بهترین روز زندگی‌مه شروین، گاهی فکر می‌کنم همه‌ی اینا رویا باشه.

دوباره سرم رو، روی سینه‌اش گذاشتم و آرامش رو مهمون دلم کردم. محکم تر بغلم کرد و گفت:

- دوستت دارم مریم، خیلی دوستت دارم.

با صدای آرومی گفتم:

- منم دوست دارم، بیشتر از اون چه فکرش رو بکنی.

با صدای مامان که از بیرون اتاق می‌گفت مریم دیرت شد، از هم جدا شدیم. گونه‌ام رو نوازش کرد و گفت:

- من تو ماشین منتظرتم عزیزم.

از اتاق رفت بیرون. سریع رفتم حمام و یه دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم. موهام رو سرسری شونه کردم و لباس پوشیدم.

به آرایشگر سفارش کردم، ساده درست کنه. موهام رو مدل باز و بسته درست کرد و یه آرایش ملایم کرم و قهوه‌ای روی صورتم انجام داد.

پیرهن سفیدم رو که روی قسمت سینه‌اش به طرز زیبایی سنگ دوزی شده بود و قسمت‌های دامنش از حریر بود، پوشیدم. تو آینه‌ی

آرایشگاه خودم رو نگاه کردم. خوب شده بودم، ساده و در عین حال شیک و قشنگ. آرایشگر با دیدنم گفت:

- واقعا عروس خوشگلی هستی عزیزم.

چشمکی زد و ادامه داد:

- خدا به داد داماد برسه.

همون موقع یکی از شاگرداش خبر داد شروین اومده دنبالم. چند لحظه بعد شروین همراه دسته‌گلی وارد آرایشگاه شد.

یه دست کت و شلوار خوش دوخت مشکی به همراه یه پیرهن سفید که کناره‌های یقه‌اش طرح‌های ظریف نقره‌ای کار شده بود، پوشیده بود

همراه یه کراوات مشکی و نقره‌ای. موهاش رو مدل به هم ریخته درست کرده بود. مونده بودم تو کف خوشگلی این بشر. وقتی منو دید به

سمتم اومد و با لبخند بهم نگاه کرد.

چند لحظه بعد گفت:

- سلام به عروس زیبای خودم.

منم لبخندی زدم و گفتم:

- علیک سلام به شوهر شیک پوش خودم.

دوباره نگاش شیطون شد و سرش رو آورد جلو، کنار گوشم زمزمه کرد:

- ولی خدایی کی باورش می‌شه تو همون دختری باشی که صبح تو تختش دیدمش.

سرش رو کشید عقب و با لبخندی گشاد بهم نگاه کرد. چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- پر رو! اصلا من پیشمون شدم، عروسی بی عروسی.

اومد جلو و این دفعه با مهربونی پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بی خیال خوشگلم، سخت نگیر.

با کمک شروین شنلم رو که یه مدل فانتزی قشنگی داشت، پوشیدم و دوشادوشش از آرایشگاه بیرون اومدم. اول رفتیم آتلیه و نزدیک به دو ساعتی رو فقط عکس گرفتیم. بعضی از مدل هایی که عکاس می گفت ژست بگیریم، اون قدر خنده دار و مسخره بود که من و شروین به زور خودمون رو نگه می داشتیم تا نترکیم از خنده. بعضی از مدل هاش هم زیادی رمانتیک بود و من بعضی جاهاش واقعا کم می آوردم. آخرای مهمونی بود که پدر و مادر من و پدر شروین، هر کدوم به نوبه ی خودشون، دست من و شروین رو توی دست همدیگه گذاشتن و راهی خونه ی مشترکمون کردن.

بعد از یک ساعتی که با ماشین تو خیابونا چرخیدیم، به خونه رفتیم. دم در خونه، فقط اعضای خانواده بودیم و باقی مهمون ها خداحافظی کردن و بعد از آرزوی خوشبختی برای ما، رفتن.

مادرم رو بغل کرده بودم و هر دو اشک می ریختیم. کنار گوشش گفتم:

- مامانم؟ مامان نازنینم ببخش تو این مدت خیلی اذیتت کردم. جز ناراحتی و اذیت چیزی براتون نداشتم.

- این رو نگو مادر، همه ی دلخوشی من تویی عزیزکم، ایشالا خوشبخت بشی گلم. الهی کنار هم یک عمر با عزت و خوشی و سلامتی زندگی کنین.

از آغوش مادر بیرون اومدم و رو به روی بابا ایستادم. با دیدن چشماش که اشک توشون می درخشید، قلبم گرفت. محکم بغلم کرد و چند بار صورتم رو بوسید. منم گونه هاش رو بوسیدم و از آغوشش بیرون اومدم. سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- بابا؟ همه ی بدی هام رو ببخشید.

- تو همیشه برای ما فقط خوبی داشتی دخترم، هیچ وقت فکر نکن برای ما دختر بدی بودی، تو بهترین دختر دنیا هستی برای من و مادرت عزیز دلم.

بعد رو کرد به شروین که کنارم ایستاده بود و گفت:

- پسر، مریمم رو به تو سپردم، نبینم یه روز پژمرده شده باشه.

شروین لبخندی زد و گفت:

- مثل چشمم مراقبشم پدر جون، نگران نباشید.

شروین هم پدرش رو بغل کرد و ازش دعای خیر طلبید.

با همشون خداحافظی کردیم و رفتیم داخل خونه.

از آسانسور که خارج شدیم، شروین جلو رفت و در خونه رو با کلید باز کرد. کنار ایستاد تا اول من برم تو. پشت سرم وارد خونه شد و در رو آرام بست. اومد رو به روم ایستاد و گفت:

- خسته ای؟

- تو نیستی؟

نگاش شیطون شد و گفت:

- خب تا قبل از این که پیام تو خونه چرا، بودم، اما حالا فرق می کنه.

سرخ شدم و گفتم:

- بی مزه هیچم فرق نداره.

رفتم به سمت کناپه ی پذیرایی و نشستم روش.

شروین هم اومد کنارم نشست و گفت:

- چایی می خوری خوشگل خانم؟

- آره ولی بذار لباسام رو عوض کنم، خودم میام درست می کنم.

- مریم؟

- جانم؟

- می دونم خسته ای ولی می شه یک ساعت دیگه هم صبر کنی بعد لباست رو عوض کنی؟

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- و!! حالا چرا؟

لبخندی زد و گفت:

- می خوام به کم بیشتر تو این لباس بینمت، آخه مثل فرشته ها شدی.

منم لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، به شرطی که تو هم تا اون موقع لباست رو عوض نکنی.

دستاش رو، روی چشماش گذاشت و گفت:

- به روی چشم.

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم. دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدام زد.

- مریم؟

به محض این که برگشتم، افتادم توی بغلش. محکم بغلم کرده بود. هیچی نمی گفت، منم دستم رو دور کمرش انداختم و سرم رو، روی سینه

اش گذاشتم. چه قدر آغوشش امن و پُر از آرامش بود.

آروم طوری که بشنوه زمزمه کردم:

- دل آرامم جایی ست میان دستانت

که وقتی در آن هستم

میان آرامشش گم می شوم

طوری که پیدا کردنم دشوار است

کاش هیچ وقت پیدا نشوم

کاش می شد این لحظات خوب را

تمدید کرد هنگام جدایی
چرا که همین آغوش گرم
بهشت کوچک من است

پایان

آذر ماه سال ۱۳۹۱

انتشار: مهر ۹۲

کتابخانه ی مجازی نودهشتیا «

www.98iA.Com

